



بیتاوت و کمال و فضل خاندان قیصران

کلمات احسان

چهار طبع می باشد که اول کشف طبع و دوم مطبوع و چنانچه

و اصفیاء و انمه و لبدال و او تا دو ز باد و عباد و علما و انصار و ممتاز ساخته و در کمال
جمعین پوشیده و مباد که اگر چه آفرید کار فعلی منشاء فانی کل موجودات را بر روی او نمود
ساخته الا از مرئیات هست که چندین سلاطین و خورزمین و پهلوانان و زمین تن و حکما
کامل فن بایان چند در پنجه موت مانور شده طعمه دود کثیف و موی ضعیف شدند و میشوند
صبر نظر کن هوای رنگان که فردا شوی عبرت دیگران کجا رفت بهرام گوش کجا است بصورت نظر کن
گو گوش کجا است بکنی نظر کن گردون ترش نمک کن که چون خاک شد پیکرش از آغوش بخوابد شیخ
و شنگ کشید دست گورشش در آغوش تنگ نداری خبر از جم و جام او که کشید تلخ آفران از ان کام
سکندر که صد سال عالم گرفت جهان مرگش آن خبر یکدم گفت کجا رفت پرنده و آئین او کجا رفت آن
عیش و عشرین او چه شد شوکت و شان او چه سیاب و نشان زو نادر جهان تیراب و چه شد
زال غران بل شیر گیر چه سان کرد زال سپهرش سپهر تهنیت که کردی از و شیر رم و بلبل گیل
چون در بدیش شکم و گرام برون برون از چاه و بند و جل باندر چاه گوشش فکند کجا هست
بقراط نامی حکیم کجا هست اسطو بلو بلو حکیم کجا هستش نام بود به یکدم و خوش گیتی
از بود و نماند جو نعمان صاحب خردم چگونه در کس سلامت بر زده نماند مکن هم نماند مکان
بود با یقین فانی این جهان از قدرت های اوست که اجسام قویه و اجساد محکمه را کار می آید
و اقوال انسان را که جوهر جسمانی ندارد و چندین پایداری می دهد و یک کلام احطافی
الفرط اکبر کهر و کاکبته و میگوید فی التراب بل ابتدای ظهوریم به کلام شده
سخن تابش شدند نظام حیات که کنیم سخن بودای نکته دان باید داشت کلام ملوک
ملوک الکلام در کلام صاحبان خردمند و عاقلان عاقبت پسندین تا به عطف فرمود که
از ان خراب نشینان ذلالت با وج خربت و جلالت بپرسند و ولای ظلمت آئین نور را
و یقین متورس شوند لهذا حکم چند که از فوائد دینی یاد میدادی معر ایستند بدین امید بصفت
تجربیه آیند که محلی و غلاما نظری شافی را به طلب حقیقه رساند و برای آن خط عهده و حتم
کنند الا بغرض مختصر تحریر و قریع شایسته که انسان نخواهد شد چنانچه باطنی با عاقلین و مصداق
اینکه مصحح بقدر آشنایی به شئناش خود و مطلب خود و لو اندر رسیده و اگر چه باطنی

به ترتیب ابواب و فصول به تفصیل مطالب و مقاصد مروج و مرسوم است تا با نظر اینکه از هر نکته
آینده مضبوطی دیگر و نایب و مصداق کل جدید یزید باشد با رعایت ترتیب اتفاق این سخن
موسوم به **لکات احسانی** می افتد الا این که نه الحال زبان اردو زیاده تر و مغرب و عظم
چند اوراق به آن هم تحریر خواهد شد نکته از رابعه اصری پرسیدند که خدا را چون شناخته
گفت چون و چرا شما دهنید من چون شناختم نکته از حکیم پرسیدند که در حق دنیا چه بگو
گفت چه گویم دنیا را که بر من بدست آزند و بخیل نگاه دارند در روش همه حسرت بیرونش همه حسرت
پس محل عبرت است نه جای عشرت نکته روزی شیخ حسین طبعی را دید که در دمنده را در او
می دهد شیخ گفت که در دگناه دارم علاج کن طیب گفت که داروی تلخ هست نتوانی خورد
بدو تا بخورم طیب گفت بسیار بیخ فقر و بزرگ صبر و تخم تو واضح و تخم رضا و تخم مسکینیت هر پنج را
در باون مهرخت هسته توفیق کوفته در دیگ نخل انداخته آب توبه بریز و در زیرش آتش دوزخ بپزند
چون بپوش محبت آید کف تکبر دفع کرده بنیچه تو کل مالیده به صانع خلاص بخشنه عشق شوق
بر آن رغبته از شکرش کشیرین کرده بپوش غماض مطلق شفا خواهد داد و شیخ با این نسیه طیب
نفع یافته سه ورشد نکته محققان گفته اند هر چیز را لااقل سه نیت از زکوٰه مال زردادون
بنما جان زکوٰه عز و جاه تواضع و احسان با خلایق از زکوٰه ثروت و جواهرات و از پیش بر صومعه
زکوٰه بر زندان و خوشن بمان زکوٰه مطیع دعوت همانان زکوٰه اختیار و تکیه در ماندگان زکوٰه
علم تعلیم دیگران زکوٰه صحت حد از گناهان زکوٰه گوش نشنیدن غیبت زکوٰه چشم زدن
بیگانه را ندیدن و بر کس نگاه نکردن زکوٰه زبان دروغ و غیب نگفتن زکوٰه ایمان خدمت کردن
بزرگان زکوٰه عبادت بر امر و نهی حق تعالی ثابت قدم ماندن زکوٰه زنده و مردمان از سلطان
و امیران زکوٰه فقر استعانت سواي از خدا نخواستن زکوٰه زنده گسار زهی ماندن بر رضای رب
نکته حکیمان در خاموشی هفت سخن برآورده اند اول عبادت است بے رنج دوم زینت است
بے پیرایه سوم هدایت است بے سلطانی چهارم حصار است بی دیوار پنجم بے نیل نیست از غنای
خویش ششم رستگاری است که هر کس که عیب نکته سلطان را درویش نشنا کرد که
چیزی از من بگیرد و گرفت زکوٰه بی سلطان گفته فرستاد که چند بنده آزاد کرد و موقوف آن توفیق

در ویش گفت که بنده را آزاد کردی من مغلوب من نیست بلکه آزاد را ببنده نمی قبول
 محکمه دوستان نیز قسم اندیکه دوست بود دوم دوست دوست خود سوم دشمن دشمنی و دشمن
 دشمنان نیز قسم اندیکه دشمن خود دوم دشمنی دوست خود سوم دشمن دشمنی و دشمن
 افضل کائنات آدمی است و از زل موجودات سنگ الاسب حی شناس به از آدمی خوشتر است
 محکمه مردم چهار قسم اندیکه سخی که خود خورد و دیگران هم بد و دوم کریم که خود خورد و دیگران بد و سوم
 بخیل که خود خورد و دیگران نه بد چهارم لایم که نه خود خورد و نه دیگر کرد و بد محکمه مردم را باید که طعام چنان
 خورد که از دقت عبادت و نور ایمان پیدا شود یعنی بوجه حلال بقدر اعتدال نه چنان که از دقت
 غضبان و ظلمت کفر پیدا آید و جاسه چنان خوش که از دست و کسایش باشند بلکه بر غایت
 محکمه عالم گفتار در عالم بسیار اما عالم عالم کردار بودن دشوار محکمه کی از مشایخ طریقت بدست
 فخر خیرت مانده چون خود باز آمد دوستی پرسید که چه رفتی و چه باز آمدی دیدی و چه یافتی گفت بیک
 رفتم و آفت سبزه دیدم و نو میدی یا تمم و بجز باز آمد محکمه از دشمنندی پرسیدند که آدمی از دنیا
 چه بهتر است گفت دوست بی مشقت خود گفت اگر نباشد جواب داد مرگ مفاجات محکمه جوانی بود بیک
 و دیگر در دین دار از دینی نیز از چوکی ببرد پرسش بر و کار خود از شنب خواب دید که بعدگی تمام بدست
 پرسید که این محبت از چه یافتی گفت از برحق تو خدا بر من رحم کرد که بنده من است رحم کردم نمکته
 جوله لیامد و در پای عید آمد حمزه را افتاده زانمی گریست و میگفت گنای کرده ام پرسید چه
 کردی گفت زنا بستم و فرسیدم که غیبت کرده باشی کما قال الله تعالی انما یغیب الله ما یشاء و لا یجوز
 فرمودی آنست که هر که با تو بدی کند تو با وی نیکی کنی و هر که از تو قطع کند تو با او پیوندی و هر که ترا با هم ساز
 تو بر او احسان سازی **س** بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی حسن المن بها محکمه رفتی آن
 دوست در زنجیر کعبه زده می نالید و می گفت خداوند تو چون منی یابی که او شایان عذاب کنی الا من یج
 کسی ندارد که چون رحمت کند فلک محکمه شمس قیامت ندارد الا اول هر چند شکسته قیامت خیر است
 هر چند شکسته دینی گرفته دل با آخر شکسته کار دل آمد بکار ما محکمه چون راجعه بعضی در حجره و در قف
 منکر گیر آمدند و پرسیدند بنده کیستی گفت بروید و بگوئید **س** عالم بیگانه و یک آتش نادریم
 ایکه می گوی که اداری حرا داریم ما محکمه شخصی را گذرد و در پنج افتاد از دنیا نش پرسید که این را

از کجاست گفت هر کسی آید پیش من خودی آورد و من بکنند ز دو فقره این دو حکم سلطان علی است
خود پرسید که از خدا چه باید خواست گفت عزت و حرمت و دین مکتبه عابدی گفته که سانی بیج که
رفت در حالت طواف زنه جمیده دیدم که برقع از سر کشیده طواف میکردم ای زن شرم کو گفت
زمان را شرم از مردان می باید مرد کو از نهایت تعصب گفت که من نمی رستم جواب داد که اگر تو بدیدی
و خانه خدا نظر زلف و روی من نمی انداختی مکتبه ساعی مشغولی با خدا سعادت جاودان و لذت یاد
باز از بادشاهی و طلب مولی از بهادری اندیشه آخرت معرفت دنیای فانی است بکشته بدی کردن
بایمان خون خوار نیست بدی کردن بایمان سبکسای نیست و بایمان نیکی کردن و بدیاری نیست
رضای حق در کار برین دنیا چه اعتبار کار دنیا سهل است و غافل بودن از خدا اهل مکتبه در پیش
که جامع چند با من کینه و عداوت و زید ندانم هیچ دشمنی و خصمی بدتر از نفس خود ندیدم چرا که نفس
بواسطه طلب بعضی امور فیه و هشیامی ذمیمه مرا از پای درمی آورد هر که او را نفسش سبک
منگ و فتاد و مضیق هلاک مکتبه بزرگ گفته که با جوانان دلیر و شکر کارزار مجادله کردم و یا
حیوانات درنده و گزنده و مقابله نمودم و بایران کینه خود غریبه بودم و آخرت گسی بر من غالب نیاید چنانکه
مصاحب من چرا که او بر او ضلع و حسد از من مطلع بود و دوستی در عالم بدی چون یار بد
یار بد بر تو بود از یار بد ما بد قصد دل و جانست کند یار بد غایت زیانست کند مکتبه سلطان
از حکیم پرسید که میرای سلطنت چیست گفت بخت نیستن پرسید عزت را چگونه نگاه باید داشت
گفت به خوار داشتن زبون زرد نظارش خوار بود همه کس را در اعزیز و مکرم دارند هر که زرد را عزیز دارد
همکنان او را خوار و بی مقدار شمارند مکتبه روزی سلطان با رون رشید با وزیران و خاصان
می رفت دید که شیخ بجلول از چوبه زمین می پیاید سلطان پرسید چه میکنی گفت زمین نمی پیایم
پرسید برای چه گفت برایم که نصیب من و تو چه قدر زمین است پرسید چه دریافتی گفت نصیب
من گدا سوز آمده و زمین قدر نصیب تو سدی نفس برگزیده و تحقیق منگری و درونی خدایا
کسی بر تو نگری بانه با دوشاه وقت چو وقت فرارست و نویز باله ای خلعت برایشی در پیش تو
بد قصه زنده و نوبت بد بگلان بگذاری و بگذری فرمان بر خدا و نگهانی خلعتی باشی و بدی هر دو
قرن بر بگری سبندی و با رون و زمین سخن بسنگون افتاد چون بهوش آمد گفت می برگزیده

مرا نصیحت فرما شیخ بخندید و گفت ای نادان ازین نصیحت بگو گفتیم بهین مخطوئه اموشش کردی با تو چه
 توان گفت با سید دل چسب و گفتن وعظه نرود شیخ آهینی در سنگ بکشمه مردی صبا حلال
 زنی قبیح صورت نزد جنت میداشت روزی با زن گفت که من و تو هر دو جنبی هستیم او بجزرت پرسید
 چگونه مرد گفت که تو مرا دیده شکر خدا کرده باشی که باین بد صورتی نشویم و بصورت داد و من ترا از
 بد صورت دیده صبری سازم بقول صحیح شکر و صابر هر دو جنبی هستند نه نعمت های حق شاکر
 شدن بر مکاره و نبوی صابر شدن بی دهد و جنت الماوی مقام از غایت های رب و او را کرام
 حکمته نیز چهره گفته که از او ستاد خود سولات می کردم جواب می شنیدم پرسیدم از خدا چو می گویم که
 نمی شنیدم گفت سحر تو نگری و تندستی و آهینی پرسیدم این که باشم گفت بدستی که حاسد باشد
 پرسیدم حقیر ترین چیست گفت از خود سخن گفتن پرسیدم از جوانان کدام ابروتر است گفت شرم و
 دلیری پرسیدم از پیران چه بهتر است گفت دلش مامل پرسیدم مخی چیست گفت آنکه بخشد و اوست
 شود پرسیدم از جهان چه عزیز باید داشت گفت دین و ایمان پرسیدم کدام چیز باست که همه مردم را
 باشند و یکی نیافته باشند گفت تندستی و برستی و دوست خالص پرسیدم منکی کردن بهتر است
 یا از بدی دور بودن گفت از بدی دور بودن بهتر از نه منکی باست پرسیدم کم است که هیچ عیب ارد
 گفت آنکه هرگز نگیرد پرسیدم از دوست کدام خردمند است گفت هر که عاقبت را دوست دارد
 از آن خردمند است که دنیا را دوست دارد پرسیدم از زندگانی چه قدر رضا است گفت هر قدر
 که بلا عمل نیک گذرد پرسیدم بهتر از زندگانی و بدتر از مرگ چیست گفت بهتر از زندگانی نیک است
 و بدتر از مرگ بدنامی است پرسیدم از تنگنای کار با چه بهتر است گفت خوشنودی حق سبحان تعالی است پرسید
 کدام عمل است که محتاج طبیب نسازد گفت کم خوردن پرسیدم از مردمان کدام عاقل تر است گفت
 آنکه کم گوید و زیاده داند پرسیدم اصل تواضع چیست گفت روی تازه داشتن بهر کسی پرسیدم نعمت
 چیست گفت هر که خود را بسی نیاید پرسیدم عبادت از چند اعضا است دل و زبان دست و پا
 و پیشانی پرسیدم بهره هر یک ازین اعضا چیست گفت بهره دل فطرت بهره زبان معاشرت و دست
 و پا قوت بهره پیشانی توبه پرسیدم علامت دوست بهتر چیست گفت آنکه خطای تو پوشد نصیحت
 از تو دریغ ندارد پرسیدم دوست بد چیست گفت آنکه ببدی تو آگاه باشد و از تو عدم آهینی اظهار

پرسیدم حاجت اگر کدام باید خواست گفت آنکه تواند داد بے آنکه بخوای چیز را که مستحق باشی پرسیدم
گفت که در مجلس من آید برای او بنی چون لازم است گفت بهر چیز چون در آید راه دینی خوش نشیند
روی بوی کنی چون سخن گوید بشنوی پرسیدم چند چیز است که اندوه را دفع کند گفت یکی فرقی موقت
دوم دیدن دوستان خالص پرسیدم با مردمان چه کنم که مراد دست دارند گفت دروغ بگو و وضع را
خلاف کن و مردمان را میا زار پرسیدم آنچه علم آموختن حبیبیت گفت بزرگے و تو نگری پرسیدم
از مردمان که ام و انا ترست گفت آنکه از مخالفت دنیا فاسد ده خاطر نشود پرسیدم که بلند صحبت است
گفت آنکه آخرت را بر نعمت دنیا برگزیند پرسیدم که کم بلند نیست که از همه پستیها پست ترست
گفت غرور پرسیدم مردم را کدام چیز بر دم لازم است گفت رشتی محکم حکیم اسطاطالین گفت
که چهار بے چهار نتوان کرد اول پادشاهی نتوان کرد الا بمشورت دوم دفع دشمن نتوان کرد مگر
به توافق سوم برادر نتوان رسید مگر بصبر چهارم دل را مصیبت نتوان کرد الا باخلاق و اطاعت ایضا
محکم گفته چهار را از چهار چاره نباشد اول پادشاه را از خشم دوم وزیر را از دیانت سوم لشکر را
از تربیت چهارم رعیت را از اطاعت ایضا محکم گفته چهار چیز پادشاهی را تبا کند اول میزاد سیر
دوم غفلت از مردم خیانت و نیز چهارم بخش فقیر ایضا محکم گفته چهار چیز بزرگوار رسانند اول پوختن
بزرگان دوم مشورت با بزرگان سوم اجتناب از بدان چهارم باری پوختن از درویشان ایضا
محکم گفته چهار چیز فوت مردم بشکند یک دشمن شکیار دوم عیال بسیار سوم ماندن در حصا چهارم ظلم
نه مقدار ایضا محکم گفته هر که از چهار چیز دور باشد هیچ مکر نیست با و رسد کی خشم دوم غب سوم
کابی چهارم حرص ایضا محکم گفته چهار چیز از عادت ستوده اند یکی باقناعت ساختن دوم به مشورت
کار کردن سوم خشم فروغور و ن چهارم بر عاقبت که پسین ایضا محکم گفته چهار گروه بهترین مردم اند
یکی عالم عامل دوم حکیم گویا سوم عابد مجرب و چهارم واعظ طبع محکم صاحب دے فرموده و دنیا حلی
استایش نیست بلکه محل آزمایش است طالب دنیا بخور طالب عقیل مزد و طالب بوی سب و ز
اگر به سعادت و فقرات از ازل است مگر کار حسن عمل گل بپاش خام بپاش پایش گل خیار بپاش
اگر با نعل است کار سهل است محکم گفته میفرماید روزه و دشمن صرفه نان و حج کردن قطع میانان
دل برست آوردن کار در آن است محکم بزرگے فرموده ای درویش من مشیت بهانه نیست مقصود

خداوند خانه نیست که در روز و کینه نه کار است که گفته و بنام در رعایت دلها کو
یا عجب پوشش الودین را بدینا نفر و نفس شمر نیست گوید پاک و من باش از یقین گویند یاد
مباش اگر حقیقت خواهی از دیگر کس قطع کن پس از آن معرفت بحر نیست ز خاد و در یابی
تا پند اکهار هر که در آن غرق شد جان و دیگر یافت نکته در ویشی فرموده شریعت را اوستاد
با به یقین را یا را باید هر که حقیقت در یافت غرق در یابی معرفت شد آنجا که ماندن جان او
همند و نیست نکته صا جلدی بجای گفته نفس که میرود و قرب متزل میابد بیدار باش کاروان
بر سر راه نیست اگر پس مانی پس مانی شب فراق اگر چه تاریک است اما صبح وصال نزدیک است
نکته صا جلدی گفته صرایه حیات غنیمت شمار آن نفس نجات در عبادت آن کار وقت مرگ یاد کن
و خود در آنده مدان نفس را ملودده که هر روز زیاده خواهد خواست بر اقوال جا بلان عباد و مگو در
شمار سنده باش در همه کاری از حق طلب کن دشمن از ریش دوست خدا باش از نادان
مغیر و راجتناب کن نادیده و ناشنیده مگو بر عیب خود و بیا باش عیب دیگران مگو در راه حق تفر
را اعتماد کن چشم بدو عیب کس باز کن بتر دل هر بنده خدا خوب میداند تا پیر خند بگو تا نمهند
چو قول از بهستی ساز دل را بازیچه دیوساز و خواب بهتر از بیداری باش نان همه کس بخوان خود
انکس دیلغ مدار از فرمان روانی نفس خود حذر کن دشمن اگر چه حقیر باشد خوار مدان کسی را که
با او همفرم باش آنک خود را بهتر از بسیار دیگران مدان غم پیوده خورد و پی خدا را در کم آزار
شمناس خود را از افعال نیک خافل مبارز سعادت دنیا و آخرت و صحبت بیکان بدان نکته
با دشمنان از عابدی پرسید که او قات عزیزت چون بینگذرد گفت شب در مناجات صمد عا
حاجات نهمه و خود در بند اخراجات بادشاه با و کفایت معین کرد که از حاجات و اخراجات بی فکر
بوده بمناجات پردازد نکته در ویشی در کلنگه که بر کناره دریا اقامت میداشت با یاسکه
دریا در غایت طغیانی بودیم شب بر خاست و زود خود را بیدار کرد و گفت که در ویشی آنروی دریا
به فاقه هست نانی با و بر سان زن نان پنجه رو بر و آورد و بایستاد در پیش گفت که بهر با و بخوان
زن گفت که درین شب تاریک و طغیانی در پاشتی هم نفی نمی تواند بن چون عبور سازم در ویشی
گفت که بر کناره دریا بگو که اگر فلان شوهرم با من گم می باشد بترت نکرده باشد مرا راه ده اگر راه نپذیرد

زن گمان برد از همچنان کرده راه یافت آن روی در یار سیده نان رو بروی او رویش نهاد
 او بخود زن پیستاده ماند و رویش گفت چرا نمی روی گفت که از آن طرف این سخن گفته را
 یافتم ازین طرف چگونه روم گفت از دریا بگو که اگر فلان درویش گاه به طعام خود می باشد
 مرا راه ده همچنان از دریا گفت و راه یافت نزد شوهر رسید و گفت که تعمیل حکم کرده آمدم
 مگر شما با من مباشرت میکنند و آن درویش رو بروی طعام خورده است ازین کلمات
 دروغ دریا چگونه راه داد درویش حقیقت کیش گفت که من گاهی بهوای نفسانی نکرده
 الا بحکم ربانی و او گاه به خویش نفس خورده است مگر برای عبادت در یار کلام بهت نهاده
 حکمتی نه عابد و ذوق فاجره سکونت قریب بهشتند عابد بهشت عبادت کردی مگر خور
 دیگری را هم شمار نمودی فاجره تمام شب بخور گزینیدی صبیح بر کرده خود نام شدی تضاد
 هر دو مردند شخص خواب دید فاجره را در بهشت و عابد را بدوزخ پرسیدند با سبب که
 عابد به عیب شماری دیگر در دوزخ و فاجره بر بندمت خود در بهشت است نکست
 مردی با زن خود در محبت بهشت و با من مساکن بیکدگر بگری از کار و راه دشوار بود مرد
 بهشت ملی کرده زن می رسید در شب تا به قله طمطار دو چار شد زن در بندش عفت
 یافت بهشت پیش رسید گفت بدریا چوبه میرفت با چوبه پیده عبور کردم شاید لاشی چسبیده
 باشد زن غیرت گفت که اگر این قدر استیلا به محبت خدا بودی چه خوش بودی این شد و او
 بگریختن یکی از خاصان حق شد حکمت عابدی در نماز بود نه از پیش وی گذشت چون باز
 عابد گفت که از پیش نماز گذشتن نمی بایست زن گفت ایمنی محبت شوهر خود ترا ندیدم و محبت
 خدا چگونه داری که مرا در نماز دیدی هر که داند از محبت خوش اثر بهر حال دوستش
 نماید نظر عابد را بر چرخن حالتی طاری شد که کمال در رسیدن محبت را حق کسی هستند
 که روی از خدا تافته بر سر دروینا پیچیده اند و زانمغان بگری چون عینی گزینت محبت
 احسن بسی خود را برینت حکمت از صحبت بدان احتراز لازم بآید ان مصاحبت دوستی تشلیه
 ما بهر جان می رساند از جسم یار بدار دوستو باز نیم حکمت اگر لباس عمده در بر کرده
 بران کبر نیاز دلپاستن بهشتی است و نه لباس خود دوزخ است که بکبر آن بدن خواهی خست

محبت و با محبت فرموده صوفی آنست که در باطن هر دم مشغول بخدا باشد
 ظاهر خلق مشغولی دارد و از درونی شود بهشتنا و زبرون بیگانه باشد و این چنین میا
 روشن کم می بود اندر جهان نکته سالک را باید که هر دو صفت متصف باشد جمال جلال
 جمال او را جلال باشد و جمال او را جمال نکته در روشنی فرموده که بر زهد و عبادت توفیق پیدا
 امید قبولیت می بایست نه بر صفت که فرود خور و قطره باران ندورون سینا و گشت جای نور
 و اندر صفت پیدا و باران و بحر چندین سال بدینو نیست محقق که می شود و یانه نکته شریف
 عبارت است از فعلی چند و ترس که چند و طریقت عبارت از تمذیب اخلاق است یعنی تبدیل قیام
 و تمیز باوصاف حمیده که آنرا سلوک هم گویند چون باین صفات برسد حقیقت خود دریابد و
 بمعرفت حق رسد نکته عانی عانی در تبت می فرمود که در روشنی صحیح خیال است که در دل خود بجز
 خیال خدا دیگر ندارد و ظاهر که جواب از خدا جز خیال نیست پس آن خیال را از خیال دور سازد
 نکته عالم ناسوت صورتی نمای ظاهر به اند عالم ملکوت روح آن صورتهاست و عالم جبروت و
 عالم لاهوت در عالم ملکوت ملحق و پیوسته اند اما جبر و بق صفات حق و لاهوت ذات حق است که
 ادوات آن بجز عنایت او نیست نکته طریق رسیدن حق نیست که در خصایل خسته میزند
 خود پیوندد و دل را بر اساس عتقاند و از غافل و عاقل ندارد و نکته لذات دنیا پیش شش قسم اند
 که اعلی آنها نقص است چه جانی آنست اول مطعونات افضل ترین آنها غسل است و آن لعاب
 مجلس است و دوم ثرویات بهترین آن آب است و کلامی آب نیست که در آن حیوانات نباشند و
 بول و براز و نسا از شوم و سلاست نفیس ترین آن دیبا است و آن فنیده گرم است چهارم مرکبات
 و اشرف ترین آن اسب است که بآن در معرض هلاکت و محنت چشم مشغولات است نیکوترین
 آن مشک است و آن خون آبوست چشم مشغولات اعظم ترین فاعل آن جامع است آن
 دخل کردن بول گاوی است در بول گاو یک نکته غیا و معاصی شش چیز اند اول حب دنیا و
 دوستی دینا است دوم خواهش طعام لذت چهارم عزیز داشتن خواب پنجم پندیده داشتن است
 ششم محبت بازنهان نکته شخصی گفته که اگر به محبت دنیا دست درازد نخواهد بهشت بخشد
 حقیقی بر عددی عقیقی خواهد یافت سه بر فلک زمان هیچ سر بر فلک ناکه برین خاک تو بخانه نیست نکته

مستحق است که مردی دینی اسیر تیل از پیش شکلی و متقی بود و تالاش سحاش در کوچه که غلبت
 نه میوه فروشش و او را بدم تزدیر در خانه خود برده بطبع زودش خواست آن بخون خدا
 از دیوار خانه خود را بیرون انداخته بخانه رفقه عیال خود را گفت که امر و چیزی از قوت نیاتم
 بصبر باید برداشت این بگفت و بعبادت حق مصروف شد عیالش از گر سنگ می خوانند
 و صبر و شکر می کردند نه هسایه بگرفتند آتش تنور شش و اگر دو گفت این بی عقلی است که
 در تنور نان بر کرده افتاده اند و از سوختگی نان اندیشه نمی کنند آن آتش که فتنه دیت اینها
 بجزای آن آفتانان برآورده خوردند کشته زدوی در محفل و عطا حاضر بود از او عطا شنید که
 اگر کسی بر حرام قدرت یافته خوف خدا از آن کنار کند خدای تعالی همان شی و او را بوجه جلال
 می دهد و زد آن شب بخانه امیری در آمد بر مال کثیر اختیار زدوی خود دیدیم در آن ساعت
 دختر امیر را نجواب غفلت دیده خواست که بروی اسلطان سازد و عطا و عطا یاد کرده بیرون رفت و
 به لباس درویشی در صحرای شست امیر خبر بود درویشی در صحرای شست و رفت و بقطر
 عقیدت دختر مذکور بنگاهش برآمد و مال کثیر بخرید و داد و زد و خیال کرد که از نقل درویشی بدین
 تمت رسید حاصل درویشی چرا بگنیم خدای دین و دنیا هر دو داد و بگفت و در بطن او نیز
 مردی وصل دختری خواست اتفاقاً در شب برات دوچار شد و را از دل و انمود دختر گفت
 امشب مردمان با خدا آسنا باشند حیف که ما و شما بایگانه امشب نشویم مرد را ازین سخن
 عبرتی پیدا شد در خانه خود رفقه تمام شب بعبادت و زاری گذرانید صبح بدر آن دختر را
 تزدش برد و گفت که شب آنحضرت صلی الله علیه و سلم را نجواب دیدم فرمودند که دختر خود
 بعقد نکاح فلان بیده اکنون حاضر آورده ام بجزای خوف خدا آرزوی دلت را برآورده ام
 و در آن محفوظ ماندند کشته درویشی صاحب کمال بوالی شهر سلطان رخت اقامت انداخت
 سلطان بستانل صفا گشت ملاقات رقت درویش با خلاق مناسب پیش آمد با شادان
 دی خانه قدس خاک که پیش فقیر نهاد و مقداری قلیل سلطان داد و بانی جمله خود خود
 سلطان را از نور و شمس تمام شب آنقدر بهیجان باه ماند که نام علم چنین چلی نیافته بود
 از دعایش بنگاه مستبد که منی از بقدر آنچنان ماند و در پیش که بسیار خورد و از پیش آن

زنا کرده باشد تا بمرور روز دوم همان تصویر بخوابد و در رویش بنشیند و در رویش خندید و از کیف
پرسید او بیان نمود که در رویش آنروز از قدر نهاده خوراند و خورد و با شانه تیر گرفت و حیف که
آتش شب بخانه حیات تو لبریز است بادشاه را خوف موت گرفت از آن بدگمانی اتری ماند و بارید
می پرسید که اکنون چه کنم در رویش گفت که تر قضا را سپری نیست بر و شب به پیش و عفت
بگذارد اگر کلام ربانی آفتاب صبح خوابی دید چند س خوابی از دست بادشاه چون بجل رسید
خاصاتش بلون دیده صد با عشوه و ناز میکرد و بلا عبت میکوشیدند که او را بجز آه سر
کشید آن کلامی نبود و هر دم بقیه شب می پرسید چون صبح رسید و آفتاب را دید که کسک یافت
و بخدشت در رویش رفت در رویش خنده زده گفت که شب ازین خاک چه مانیری دیدی
سلطان هر چه گذشته بود گفت در رویش فرمود که ترا یک شب یقین بر مرگ خود ماند ازین
خاک انگری ظاهر نشند و ما را همه وقت خوف مرگ خود و دهنگیه باشد ازین خاک چه مانیری
بادشاه بر بطنه خود نام شده برگشت و عقیدت در رویش زیاده تر در دلش جا گرفت نکته
محتاجی بر دو تو نگری رفت او در عبادت گاه خود بود محتاج بگوش خود شنید که تو نگری با حاج
وز ادبی می گوید که خدا با فلان حاجتم رو کن فلان چیزم بده محتاج از انجا بگشت که از کسیکه
این مطلب بد من خبر از تو بطلبم این خود محتاج دیگری است بادشاهی از وزیرای خود پرسید
که از مردم کیست که همیشه خراب باشد بگفتند که گدائی محتاج گفت نه بلکه بخیل چرا که اگر بخیل باشد
فراغ حال شود و بخیل نیاورد و یافتن دولت همیشه خراب خالی می ماند نکته بخیلان در دنیا بهر
محتاجان زندگانی می کنند و در عقبی مثل نهانیا بختاب خواهند افتاد حکمت استیاء بخیلیان
هَمَّا أَتَوْا مِنْ قِيَمٍ شَيْخًا يَتَصَوَّبُ وَ صَبِيحًا يَتَشَكَّى ۴ یعنی دوشی عجیب و سر دژ
انوح هستند هر یک حرکات طغلا کند و طفلی که عادت پیران دارد نکته حکمای حاذق با صلاح
مرضی که استعدا و کامل می داشتند و مقابل شان در مداوای آن مرض دیگری نبود و همان
مرض مردند نکته پسَل مَاتَ اَنَا طَوْنٌ وَ كَلِمَ اَطْلُ بِاَفْلُوْجٍ ۵ یعنی سگایم از سبطا لیس
جاء الیهم بطون این برای آن بود که حقیقت تعبد بشری و انانیت حقه حضرت امام علی علیه السلام
و در این افتاد که در این آب و خلاب بود طفلی از این شتابان می رفت امام فرمود استیاء

از پادشاه گفت در لغزیده و لغزان دیگر می نیست اگر از شما لغزش خود را بفرستید پس روان
 بنده خواهند لغزید امام را از ان تنبیه کمال باشد مگر آنکه انسان را نباید که خود را محض افرین مخلوقات
 داند بلکه از ان مخلوقات هم داند چه حساب اعمال و جزا و سزا آن صرف باوست نسبت به مخلوق
 را و بهشت و دوزخ هر دو برای همین نوع است و دیگر حیوانات که در ان هر دو حقو اینند بود
 از مخلوقات آنجا خواهند بود و از اینجا نکته در روشنی موثری می کنانید بهش بنیاد آنگهی حرکت
 و شست جام گفت که لب را از حرکت باز دار و در نه جرات استرا با و خواهد بود و روشنی گفت
 آن جرات بهتر است که بیاد آئی پس از ان حفاظت که بی یاد او باشد حرکت
 بادشاهی و صیبت کرده جنازه ام از جده تا بگو بر سره های زرمسکوک رود و دست نیست
 من از کفن بیرون باشد و جنازه ام را جمله اطبا بر نهند و زیر گفت که کلام سلاطین خیالی از سر
 نمی باشد مگر طبع قاصرین باشد از این وصیت نمیرسد فرمود تا خلق بداند که اگر اهل از دنیا بماند
 این قدر زگر کشی دارم و اگر از میادای اطبا بازمی ماند چندین طبیب با طاعت خود دارم
 و چون مرگ در رسید هیچ از دنیا نمی برم و دستم خالی بهیند مگر شخصی عابدی را بخواب دید
 پس رسید چه گذشت گفت چون رسیدم همه عمل نیک من بآن بریاد رفت که بیان صدقات
 شصت ماندم و از ان دل خوش داشتم الا وقتی در شب تاریک از بختی پادشاه لغزیده بود
 او را از راه دور کردم تا بدید که ان زحمت نزد آن فعل نخل من محبت طسوب شد که بدین رحمت
 رسیدم نکته شخصی با زنی فاجره محبت داشت چون زن بمرد بهیند نفسی دشت ناگهان انگشتی
 بدست خود دید پس بدشت که در گور ماند بهش آب آن گوی که کفایت از لاش خالی یافت الا دیده
 روشن دید که از ان بوی خوش رسید چون در ان تخرید باغ خسروانه و قصر شادانه بود و زن بسیار
 فاجره انگشتی در دست نظر آن مرد ایستاده جوان را دیدیم کرد و انگشتی با و او مرد متحیر
 پرسید که ترا در اینجا با نخلت میدیدم باین مکت و شوکت چگونه رسیدی گفت غیبی برای آنکه
 در خانه دمی کردم چون بانگ صلوة گوشم رسید از تو با نخلت صدای آن نخل من دل
 شنیدم بخزای آن بدین جا رسیدم تو بر و از ان در کو آمده کنش بر فقر این طبعه من
 که اگر دعای شان کارگر بودی خود را محتاج بودندی به دست از پیر خوب خویش آگاهی بدشت

کار ساز دیگران در کار خود چهار دو نکته نقل است که روزی آن حضرت صلی الله علیه و سلم
 با شخصی مشرودند که صبح فردا اهل تو خواهد رسید و از تو تعیل امر نکاح نشد و منادی گفتند
 که صبح خواهد بود مرد و شب زنی که خواهد با من نکاح کند نه گفت که برای زنی کسی یکدم
 را اطمینانی نیست باین مرد که از حیات یک شب او آن حضرت خبر دادند نکاح می نوبد آن زن
 هیچکس و در آمد طعام عروسی که پیش رسید نهاده دادند و با هم گفتند که از یک شب زندگی
 بیش نیست بزرگ خدا باید پرداخت به پیش قدم نباید ساخت بزرگ مشغول بودند در روشی نادر
 که گرسنه ام کن زن خوان عروسی پیش او نهاد و در ویش سیزه خورد و دست دعا برشته
 گفت نایب طعام عروسی نه که خوردم و او تمام عمر در عروسی دار این بگفت و بر رفت صبح آخر
 از آنچه زندگی اش رسید متعجب بودند و می نازل شد که پیش آنکس دعا کرد و منتظر دعایش
 جو شمع دعا خاش بودم که در روشنی ظاهر خراب می داشت و پیش بیاطن خراب بود
 روزی نه خوب صورت از خاندان امیر برای میرفت در ویش بر ویش بوسه داد و فریاد
 بهمان کرد دستخاش پیش قاضی رسید هر دو را بداد بقضا طلبید با ثنای راه آهنگر
 قطعه آهن سرخ از آتش بر آورده بود در ویش دوید و بوسه های چند برد و او ترش از
 تعلیقش در ماند چون این ماجرا پیش قاضی بیان شد غیثان بهای در ویش افتادند
 قاضی معذرت خواست در ویش نخست شد رفیق سز یافت در عشق خدا هر که دل خسته
 دارد و بر آس سوزان زدن بوسه تواند بیند که آهن چو شود و سرخ و شرر بار و تاثیر گل سرخ دهد
 پیش لب یار را لا چنین اظهار زهر یا نگوید و با خالصه خلص سدا زنگر و نکته صاحب دل
 با تکی چند میرفت سگ در رسید صاحب دل دهن بر کشید و با یاران گفت شریعت این است
 که دامان خود از نجاست سگ محفوظ کردم و حقیقت این است که سگ را به نجاست خود ملوث
 نکردم چرا که او بهر از حساب است و ن ما خود بحساب است آن تلخ و ش که شوم نمیش
 خواهم آتشهی کنکا و اهل محی قیلک العدا را بعضی در معنی این شعر عربستانی را بر تلخ
 که کنایه از شراب سینه منسوب کرده نهان طبع بر شاعر علیه الرحمه می کشاید نه حال بلکه شاعر صریح
 نهانی از اهل صوفی که مقصود از آن حضرت صلی الله علیه و سلم است منسوب فرموده است نکته

4426

[illegible]

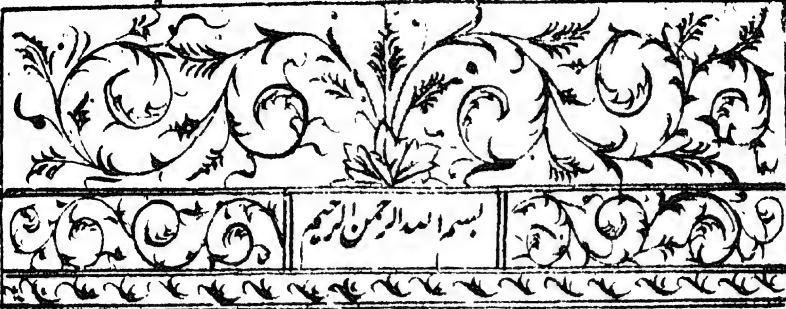
تعاقب کرد چون پنج حیل بر وی قابو نیافت پیوسته بلباس درویشانه و صحرای راه گشت
 چون جوان بدینجا رسید و نزد درویش نعمت خوست زین بلوغ و روشی گفت که اگر مرد
 فقیر آمدن میخواهی سده صد ز سرخ که در کمرداری جدا کن فقیر را نزدیکی ز رانگاه است
 ازین راز نداشتی گفتن ارادت او زیاده تر شد و ستره ز بعد انداخته بیای گردش
 افتاد فقیر گفت چشم خود بر کن تا و قتی که گویم بکشا او همچنان کرد و زین ستره ز بر داشت
 راه خود گرفت چون یک شب در روز بگذشت خداوند تعالی در دل زین رحم کامل داد
 و پس آمده فرو صالح با همان حال دیده گفت چشم کشا ستره خود بگیر و بخانه برو چنان
 زین ام جوان گفت مرا غافل شیطانی مدته تا و قتی که پیر من خواهد گفت چشم و انخواهم
 کرد زین ملاچار همان لباس درویشی نشسته همان لجه بگفت جوان که بجهت حق معذور بود
 چشم کشا و نظرش بر زین افتاد او هم کمال درویشی رسید هر دو رطلع آن ز رانگاه گشت
 راه خدا گانه گرفتند بمن است نعمت بی هر که میخواهدی و بوالله از قنا کھن و البعد
 نعمت حق کسی و ذری بود و یک عطای هر دو از دست نشود و کسی از زهد و عبادت میرسد
 و بی از خالص غنایت میرسد و کسی سر سخی خاک و نبی همراه در خود و مجلسی سلطانی آمد
 و رفت میرد شربت از دختری معز که هم عمر او بود و هست پیدا شد چون بعر بلوغ رسید و فوت
 ممنوع گردید از دیدن دختر دیوانه وار ماندی این را از قابل فاش نبود و فاما و شش شفت
 ماوری تاب نیاورد و حالش بگوشن دختر رسانید او هم از محبت اثری داشت گفت اکنون
 دیدم مکن نیست الا اینکه توطن این شهر بگذارد و بعد مدتی بلباس درویشی درین شهر برسد شای
 بجای زیارت با او برسم پسر که بتلای عشق بود همچنان کرد پس از مدتی در حوالی شهر رسیده
 اقامت گزید و فطائل و کمال درویشی او چند آن شهرت یافت که بیگانه سلطانی هم در آنجا خیزید
 شده زیارت درویش مشرف شدند این دختر که از محبت کشی او دل خود کباب می داشت
 موقع وقت بسته نمائی زنت آن کشیده کلمات همی بزبان آورد و گفت که مرا درویشی چنان
 ذوقی بخشید که محبت تو فراموش کردید برو و خدایت بعصمت دار ادب عشق تو می نگارم
 آنچنان کرد و در دلم خانه که تمام نماند گنجائی خوشترم بعد ازین به نهانی بکشته انعالی که از هر درویشی

همچو غم اند کند را آخرت غیر و عمر خواهند داد کما قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم اللہ یکافئکم
 الاخرتہ بذر کے فرموده **س** از مکافات عمل غافل مشو، گنندم اگر گنم بر فزید جزو
س از ظلم اجتناب کلی باید داشت که خود را در معرض تباہی و خرابی بے اندازد
س ترس از آہ مظلومان که هنگام دعا کردن، اجابت از در حق بہر استقبال می آید
س مردم را باید کہ بہ خوف عذاب و امید ثواب در حضرت حق سنجانہ و تقیالی گردید
 زاری داشتہ با فہم خدا کہ بزرگے فرموده **س** کنی کہ قول نزدان را بذر است و بیکجا
 و بیکجا لکیر صاحب فرموده **س** مانہ گرد طفلی حلوہ فروش، دیگر غشایش نمی آید بچہ
س حضرت علی ابن ابی طالب فرمودند **س** اَحَبُّتْ مِنْ یُوقِرُ الْمَوْتَ
 فَلَکَ یَحْکُوا اَبْوَمَ مَحْرَجٍ مِنْ مَحْرَجِ الْبَوْلِ فَلَکَ یَحْکُوا مَحْرَجَ شَبِّهِ وَ کَسْ
 بہ مکان قریب در سرمای اقامت گرفتند و با ہم موہست نہ کردند تمام شب در بیداری بسر برد
 صبح چون رخت نפר بستند یکے بدیگرے مخاطب شدہ گفت کہ برای دزدیدن مال
 من تمام شب بیداری کردی مگر بر من چگونه سبقت می بردی کہ درین فن کامل بیدارم
 دیگرے باوے گفت کہ با من ابلہ فزینی مکن کہ تمام شب بذکر حق بسر کردی و من نیکو چہر
 ماندم الحق کما قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم المؤمن یقیس علی نفسہ **س** حکمت
 بزرگے فرموده **س** شنیدہ ام کہ بذبح گوشت فندی گفت، دوران زمان
 کہ گلایش بہ تیغ بے پردہ، سزای ہر سوغ خاکی کہ خوردہ ام دیدم، ہر آنکہ ہنلو
 جرم خورد و چہ خواہد دید **س** شخصے زن کامل اجمال خود را بخند سپردہ و تلاش
 تعاش سفر گزید مدتے بسر شد کہ از و خبر رسید و چیزے رسید چون فاقہ کشی آن
 زن عاصمہ از حد گذشت شبے در سرائی رفت کسیے باوے رغبت نکرد و باوے نسبت
 و بر بستر مرگ افتاد صبح شوہر شش با امتناع کشید رسید و حال ندانند بر رسید
 او بر استی تمام احکام را کرد و در خندید و گفت کہ ترا بخند سپردہ بودم چرا عصمت تو
 محفوظ ماندنے و گاہے بر زن میگاہ نظر خود نہ انداختہ ام بر زخم نظر دیگرے چگونه
 افتاد **س** حکمت بزرگے فرموده **س** دیروزی گلاب گردیدم، ہر مردہ کلی انفس دیدم

مکتبه بزرگی گفت که در دنیا چیز خوب از کمالی بدی در کمال اول بادشاهی خوب است اگر عدل ندارد و بدی
 بی باارادت دوم فقری خوب است اگر صبر ندارد و جود طاعت به نیک شود بخلاف خوب است اگر علم ندارد و چون
 خانه ملی چراغ نیست چهارم زن حسین و چون خوب است اگر شرم ندارد و چون گلی است که بوی خوش ندارد
 پنجم نوکری خوب است اگر سخاویت ندارد و چون شجاعت و شجاعت در حکمت حکیم گفته که در آدم هیچ گوهر و نفع و برنج را
 و شمنی است اگر از آنها محفوظ داشت فرحت یافت اول گوهر لعلان است که در شمن آن آدم گوهر عقل است و ششم و ششم آن
 ششم گوهر علم است که در شمن آن چهارم گوهر سخاوت است و ششم آن پنجم گوهر فقر است و هفتم آن مکتبه لغات کلیم
 گفته هر که این هفت صفت سازد و دنیا باعایت ماند با حق اصدق با خلق با نضایت با نفس قهرآورد و ایشان با طفت
 بآزادگان بخیریت با خودان بشیفت با دشمنان بکل با دوستان بحرمت با جاهلان با مظلومان با تواضع بکفایت
 بزرگی و فروز و صاحب است که موت خود را فراموش دارد و متقی است که از آلائش بعضی محسوس پاک باشد و خوی است که بزرگ
 بنیگونی با کند و تنه بر نکند که ترک یا طلبی نه نکند بلند مرتبه است که در دولت و مکتب تغیری در عافیت او نیاید و او است
 که در حق مردم حساس کند و زبان نیاید و جمیل است که از پیرایه علم و حیا و حسن خلق آسوده باشد و او است که با وفات و
 با کمال جفا نیست که بر عاقل و بر بزرگان نظر باشد صاحب سخن است که هر که گوید فهمید گوید و خوش است که کفایت نماید
 و دنیا ملول گردد آسوده است که از بیم مهربان باشد و حق غم است که هیچکس را از او دور و دور نیست که قوی غمی نشود
 رزنا و سبزه و عزیز و دانا است که از غوغای خود و بستی و از هر مکتبه حکیم افلاطون گوید که هر کس فهم نگیرد اول نانی که مکتب عالم
 باشد و هر کس که بیست و پنج بوی بود و سوم صفتی که ندهد قوی باشد و یکم صاحب گفته که حکیم نباید شمرد آنرا که بلدنی از لذات دنیا
 نشاوان شود و یا به مصیبت از مصیبتها دنیا اندر گویند و مکتبه حکیم اسطر گفته که نشان ندی شبانه چهارست گفتار یک
 فعل یک آیت یک حکمت یک جانی که سخن خوب را قدر نباشد و انما قام خموشی به از گفتار است حکمت ناوان دشمن
 خویش است او دوست یکران چگونه باشد مکتبه مصلحت و درنگ است که با سرعت مکتبه بقراط حکیم گفته که هر که از
 مردمان شمری دارد نفس و قدری ندارد مکتبه طلسموس گفته که بخت آنست که افعال دیگران بنده کرد و بخت است
 که افعال او دیگران بنده کند مکتبه سهروردی شکار باد شاهان چند دلهای رعیت است مکتبه بزرگوار گفته که هیچ در دست
 نمی آید که از بر کبر است آنچه نصیب نیست نمیدانم که در دست کسب مکتبه زنگی ضائع است آن مان که بشی کردن و از مکتبه
 بقراط حکیم گفته چهار چیز از بلاهای دنیا بود گفت عیال کمال حساسه بزرگان بد مکتبه بزرگ فرموده که دنیا چهار چیز است اول
 چهار چیز است بدینگونه اول پیری سخت است و ثانی بوی سخت است و سوم غوغای سخت است و چهارم غوغای سخت است

گفتم که چه کردی که ترا بسوزند گفتا که درین دسے خندیدم حکمت باد
 سمن مفرط رود و از طبیبانش از بجای او در ماندند از ملک دیگر طبیبی بطلبید چون
 حاضر شد عرض کرد که از قواعد طبیه در یافتم که زنده بگفتن و تا بپهل روز بقیست
 بعد این مدت علاج کردن می توانم شاه ازین سخن رنجید و شبانه روز خوف مرگ
 می ماند بعد انقضای آن از طبیب گفت که اکنون علاج کن طبیب بسم کرد و گفت بین
 علاج بود که مردم اینک بین که باندیشم مرگ لاغر شدی یا فریهستی بادشاه چون
 بر خود نظر کرد از طبیب راضی شد و او را خوشنود ساخت حکمت بادشاه را
 خاری از ناسه در خلق غلیند هیچ تدبیر نگذاشت پیر مردی گفت که از سلف
 شنیده ام که بزیر فلان مینار یکسے در چاه بندست اگر او زنده بر آید تدبیر کافی تو انداخت
 مینار بکندیدند حکیم آواز داد که اگر مرا بمی آرند بر من آب سرد بسیار ریزند و کلاه آویزند
 کندیده اند بند بماند همچنان زنده بر آوره پیش بادشاه بردند حکیم گفت دوا می
 بخور اینک از خون پسر خود غره غره کنی بران سلا بستی بادشاه قبول افتاد طبیب انستمان
 این کار مخفی منع ساخت که زینهار شاه را حواصه را نباید کشت خون بزاید آورد چون شاه
 تظن غری افتاد تصور خون پسر گریه در گرفت خافند و رفت شاه پسر را سلاست
 دید بشکور حکیم شد از سبب جنس او پرسید گفت که بران فلان بادشاه اختراع کرده
 می نیست گنجشک در سقف کارگاه خانه می داشت بران خار و خس انداخت چون
 بخانه خود رفت خانه اش از گل مبتد کردم بادشاه آن تیر بر پسند بدو منع کرد که بر آید
 دیگری مناز من فلان نکندم بادشاه این چنین بر ای من کردستم تو عییک بانخشک کردم حلیه کن

و واضح بود که بعد بران اوراق کے مصنف نے او چند نکات بغرض اندران سبب کے لیے
 لیکن چونکہ گنجائش نہیں تھی اس لیے علیحدہ ورق میں تحریر ہو کر اس سطر میں لکھا گیا ہے اور نشان آہ
 متعلق کا بنا دیا گیا ہے فقط



حکمتہ ایک بادشاہ نے ایک لکڑی ایسی سیدھی طلب کی کہ بدون اصلاح آدمی کے
 جڑ سے نوک تک سیدھی ہونے جب وہ لکڑی قریب لائی گئی بادشاہ ہشامت سے ہمہ
 جماعت خاصان اوسکے دیکھنے کو اوتھا خاصان خسرو یمن ایک صاحب دل تھا وہ روز لگا
 بادشاہ نے پوچھا کہ اس وقت تکو رولائی کس وجہ سے آئی اوسنے کہا کہ لکڑی کی سدھائی
 ایسی ہو کہ آپ سب بادشاہ اوسکی پیشوائی کو آتا افسوس کہ اگر مجھ میں رستی واقع ہوتی تو
 مجھے بھی نور پاک خداوند حقیقی کا نزول فرماتا حکمتہ نصیر بن منصور نے فرمایا کہ خالق کے ساتھ
 اشتغالی کہ کچھ کہ اگر قیام بعد کے دن تکو رولائی پیش آوے تو نیچیا مین کہ زیادہ شہساری
 ہوگی حکمتہ درویش کو دو چیز شکستہ چاہیے دل و نفس اور دو چیز مستحک چاہیے
 ایمان و اعتقاد حکمتہ ایک بزرگ نے فرمایا کہ وہ حجر نشین بہتر ہو کہ اپنے تین حجرہ بناوے
 اپنے دل کو حجرہ نشین کرے نہ وہ کہ چار دیوہ حجرہ میں اپنے تین قید کرے حکمتہ
 منقول ہو کہ پانچ خصالت اگر کون من نہیں اگر ترون مین ہوں تو ابدال کے درجہ کو پہونچ
 جاوین ایک غم و تفکر روزی کی نہیں رکھتے دوسرے بھونکے ہوتے ہیں تو خدا کا کلمہ
 نہیں کرتے تیسرے جب آپس مین لڑتے ہیں تو کینہ و بغض قائم نہیں رکھتے چوتھے
 جب ڈرتے ہیں تب آنکھ بہتے افسوس بہاٹے ہیں پانچویں روزی کا ذخیرہ نہیں کرتے
 حکمتہ ایک بزرگ نے فرمایا کہ توحید یہ نہیں کہ خدا کو ایک جانو بلکہ یہ ہو کہ تم سوا خدا کے
 دوسرے کے ساتھ نہ ہو حکمتہ ایک درویش سے پوچھا کہ کس چیز کا ترک کرنا زیادہ مشکل ہو
 کہا کہ خوش نفسانی کا حکمتہ ایک صاحب دل سے پوچھا کہ تم کیسے دیر رہتے ہو کہا کہ ہر روز
 ایک منزل یعنی موت سے تندر دیک ہوتا جاتا ہوں حکمتہ ایک روز رافعہ بصری رحمۃ اللہ علیہا

ایک کوچے میں جلدی جلدی چلی جاتی تھیں ایک ہاتھ میں آگ دوسرے ہاتھ میں ٹیڑھی
 حسن بصری رحمۃ اللہ علیہ نے پوچھا تو بی بی یہ کیا حال ہو کہا جانتی ہوں کہ پانی فروغ
 میں ڈالوں آگ بھشت میں تاکہ ہر عابد خدا کی عبادت خالص کرے نہ خوف و فرخ و امید
 بھشت کے بکھرے۔ ایک فقیر سر و پا برتنہ بیٹھا تھا بادشاہ اس کے پاس پھونچا کہا
 کو تم سے کچھ مانگو اس نے کہا کہ مکھیاں مجھے تنگ کرتی ہیں بادشاہ نے کہا کہ مکھیاں میرے
 حکم میں نہیں ہیں فقیر نے کہا کہ جب تمھارے حکم میں مکھیاں تک نہیں ہیں تو مجھے کیا مانگنا
 بکھتہ ایک شخص ایک فقیر کے پاس گیا اور کہا کہ چندے آپ کی خدمت میں رہنا
 چاہتا ہوں فقیر نے کہا کہ جب میں نو لگانے کے پاس رہوں گا اسے کہنا کہ اپنے خدا کے
 پاس رہو لگانے فقیر نے کہا کہ تم جانو کہ میں نہیں ہوں ابھی تو خدا کو پاس رہو حکم
 ایک طالب نے ایک فقیر سے پوچھا کہ کس راہ سے خدا تک پہنچوں اس نے کہا کہ کس
 راہ سے گئے تھے جو نہ جانے پاس لے گئے ایک نے فقیر سے پوچھا کہ کیوں تمنا ہٹھے ہو اس نے
 کہا کہ اب البتہ تمنا ہو کہ جب تم آئے و خدا کے ذکر سے باز رہا حکمت راہ بصری رحمۃ اللہ علیہ
 سے پوچھا کہ تم ایسے کو دشمن جانتی ہو یا نہیں کہا کہ میں دوست کی دشمنی سے است
 فرصت نہیں پاتی ہوں کہ دشمن یا دوست لے گئے ایک فقیر سے پوچھا کہ کیسے رہتے ہو اس نے
 کہا کہ جیسا خدا رکھتا ہو کہا کیسا رکھتا ہو کہا جیسا کہ چاہو حکمت ایک ظالم نے ایک دھیس کے
 کپڑے لئے تھیں میرے کسی نے پوچھا کہ کیسے ہو کہا کہ خوش ہوں پوچھا کہ لوٹ
 گئے ہو خوشی کیسی کہا کہ ایمان میرے پاس ہو وہ نہیں لوٹا حکمت ایک بادشاہ فرست
 میں گیا دیکھا کہ ایک فقیر دیوانہ وار بھر رہا ہو پوچھا کہ آبادی میں کیوں نہیں آئے کہا کہ
 جو آبادی میں ہیں وہ بھی نہیں آتے میں حکمت ایک شخص نے اپنی عورت سے کہا کہ میں سفر
 کو جانا ہوں تمھارے واسطے کس قدر نفقہ چھوڑوں کہا جتنے دن کی میری زندگی ہو کسا
 زندگی میرے ہاتھ نہیں ہو کہا کہ روزی بھی تمھارے ہاتھ نہیں ہو حکمت ایک روز پرہیز
 آدمی رحمۃ اللہ علیہ ایک بیابان میں کنوین پر پیاسے پھونچے ڈول دسی نہ ملی کہانی پھینچے
 دیتے ناگاہ چند مرد ملے اور کنوین میں دیکھ کر آسمان کی طرف دیکھانی انھوں نے خوش

کر کے لب کنوین تک پھونچا بری خوب آسودہ پیکر چلی گئی ابراہیم ادم سے بھی ہاتھ بڑھایا
پانی پیچے جاتا رہا ابراہیم ادم نے کہا اے خدا تعالیٰ جو انوں کے واسطے پانی اوپر کر دیا جب
میں نے چاہا تب پھر پیچے کر دیا میں یہاں سا رہا نہ آئی کہ تیری نظر ڈول دے یہی نہیں وجوہ ان کی توقع
میرے کرم و قدرت پر محکمہ ایک فقیر محتاج نے حضرت موسیٰ سے کہا کہ مجھے ہمیشہ روزی نہیں
میں آتی ہر میرے تمام عمر کی روزی خدا سے بکہا رگی مجھے دلوادو کہ میں بھی ایک روز خوب لوں
اور لوگوں کو کھلاؤں حضرت موسیٰ کی دعا قبول ہوئی ایک روز فقیر کو روپیہ بیسیا بہت مل گیا
خوب اچھے اچھے کھانے پکوانے بہت سے لوگوں کو کھلائے دوسرے دن جب حضرت موسیٰ کو
اوس فقیر کو بیان دی سامان دیکھا تب متحیر ہوئے نہ آئی کہ فقیر جب سب مہمانوں کو کھلا چکا
تو باوچھانہ میں صرف ایک ٹکڑا روٹی باقی تھی کہ وہی روزی اوس دن اوسکی قسمت میں تھی
اوسنے کھانی غبرون نے اپنی روزی اوسکے دسترخوان پر کھائی آج اپنی روزی پھر کھلاؤ گا
سے شکر بجا آ کہ مہمان تو روزی خود بخود درخوان تو بگت موسیٰ علیہ السلام نے
ایک روز مناجات میں کہا کہ اے خدا جو کچھ میرے چھوڑے درویشی میں تیری نہیں ہر نہ آئی
کہ وہ کیا ہی جو تیری ہر میری نہیں ہر عرض کیا کہ میرے تجھ سا خدا ہر میرے تجھ سا نہیں ہر محکمہ
موسیٰ علیہ السلام نے دعا کی کہ یا اے زبان خلاق کی میری شکایت سے بند کر نہ آئی کہ جو چہ
میں اپنے واسطے نہیں کیا وہ اپنے واسطے امید رکھتے ہوئے محکمہ منقول ہو کہ حضرت موسیٰ
علیہ السلام کا حال خدا کے ساتھ ایسا تھا جیسا لڑکے کی ماں جب مانتی جھجھکارتی ہے تب لڑکا
اوسکی ماں کے پیروں میں پڑتا ہے وہ جانی دروہ آن یا رجاں سنور مجھ سے ازان کو دک
بیاموز کہ مادہ پھر خوش خون سیر و بہان دروہن مادہ گر بزد محکمہ ایک ہندو نے ایک
عالم سے پوچھا کہ خدا تعالیٰ ہندو ہی یا مسلمان جواب دیا کہ اگر ہندو ہوتا تو گاؤں کو نہ مارتا کہ
ہندوؤں کے نزدیک یہ بڑا پاپ ہے محکمہ ایک عالم نے فرمایا کہ جیسے چار ہزار کتاب سے
چار باتیں منتخب کی ہیں ایک خدا کی بندگی و اطاعت کر دہو نہ اوسکی دی ہوئی روزی نہ کھائی
دوسری خدا کی مرضی و اوسکی دی ہوئی روزی پر راضی ہو ورنہ دوسرا خدا لٹو چوڑو ہو جو کھوڑا
تیسری شکر و سپاس کہ جس سے باز ہو ورنہ اوسکے ملک سے باہر جاؤ جو کھائی

گناہ کا زادہ کرتے ہو تو ایسی جگہ نہ ہو جہاں خدا نہ ہو نہ تھوڑے سے ورنہ گناہ سے باز ہو
 حکمت ایک عالم نے فرمایا کہ جو گناہ غلبہ تو اپنے نفسانی سے ہو اس کے بھٹائیش کی
 امید ہو جیسا حضرت آدم علیہ السلام سے گنہوں کا کھانا ہوا اور جو گناہ تکرار و عادت سے ہو
 امید اس کے بھٹائیش کی نہیں ہو جیسا کہ ابلیس کا سجدہ نہ کرنا آدم کو حکمت ایک عالم نے
 فرمایا کہ اپنا فائدہ چاہنا دوسرے کی نقصان سے مصیبت ہو اور اپنا فائدہ دوسروں کے
 فائدہ کے ساتھ کرنا علم و ہمت ہو اور صرف اپنے فائدہ پر نظر رکھنا خصلت ہو حکمت چھ چیز سے
 یعنی چھ چیز کے فائدہ میں ہونا ایک قول سے بے عمل کے دوسرے دوستی سے بے خبری کے
 تیسرے علم سے بے صلاحیت کے چوتھے مال سے بے تجارت کے پانچویں ضبط سے بے ہمتی کے
 چھٹے زندگی سے بے صحت کے حکمت ایک درویش نے فرمایا کہ سفر و دین ایک دنیا
 کا دو بسا آخر کا اور ہر سفر کو توشہ درکار ہو دنیا کے سفر کا توشہ اپنے ساتھ لے جانا چاہیے
 اور آخرت کے سفر کا توشہ تیسرے سے چھنا چاہیے حکمت ایک درویش کو طعام لذیذ کھاتے
 دیکھ کر ایک نے کہا کہ ایسا کھانا زادوں کے لائق نہیں ہو درویش نے جواب دیا کہ میں
 دنیا میں مان ہوں جہاں نے زور ہو جو کھانا آوے کھانا چاہیے حکمت منقول ہو کہ تون میں
 بسا عادت کا ملون کی ہیں اول گرسنہ رہنا عادت صالحان دوسرے رات کو نہ سونا
 عادت زہدان تیسرے اپنے مالک کا ساتھ نہ چھوڑنا ما جو جو رجفا وزد کو بے عادت
 مریدان جو تھے اگر اوسکی جگہ سے اٹھنا دیا جائے تو جگہ اپنی چھوڑ دینا علامت رضا
 پانچویں اگر دو بک دیا جائے اور پھر ٹھایا جائے تو دور کرنے کا کہ نہ رکھنا علامت تسلیم
 کی ہو تھو جب وقت کھانا کھانے کے آتا ہو دو بیٹھنا ہو اور منتظر رہنا ہی علامت سکینا
 سنا توین جو کوئی اوس پر التفات کرے اوسکے پیچھے دوڑنا علامت محبان حکمت لقمان حکیم
 نے کہا کہ میں نے چار سو کتاب سے چار بات پائیں دو یاد رکھنے کی ایک خدای تعالیٰ
 دوسرے اپنی موت اور دھو لانی کی ایک جو کسی کے ساتھ نیکی کرو دوسرے جو کوئی
 تمھارے ساتھ بدی مکر نہ کرے حکمت منقول ہو کہ کسی نیکم کے پاس حاجت لیجنا
 اوس سے زیادہ سخت ہو کہ اپنی موت کے واسطے زہر ملا لیں مینا تیسرا نیکم گرسنہ ہے چاہا بلہ

کرنا ہرے حکمتہ افلاطون حکیم نے کہا کوئی حکم تراکس سے نہیں ہو کہ کسی لہیم ہے کوئی
 خواہش کرے وہ نہ دیوے اور نہ اس سے زیادہ کوئی رسوائی ہو کہ کوئی بزرگ کسی غفلہ
 کے پاس جانا چاہے جانے نہ پادے حکمتہ اگر اپنے دوست کو اپنے دشمن کے ساتھ
 دیکھو تو ناخوش نہو کیونکہ دوست تمھارا کبھی نہ چاہے گا کہ تمکو حضرت چھوٹے اور اگر ستم
 اعتماد و دوست پر نہیں ہو تو اسکو دشمن جاننا چاہیے حکمتہ اگر ایک حکیم نے کہا کہ
 چار چیزیں ہرے جہیز کے امید نہ رکھا چاہیے ایک امید ثواب آخرت کی بے ریاضت
 و عبادت کے دوسرے امید لطف محبوب کی بدون اپنی حاجت و اہلج کے تیسرے امید
 علم کی بدون تکلف و محنت گوارا کرنے کے چوتھے امید وفاداری کی آدمیوں کی بدون
 ادا و ادائے حقوق کے نکتہ منقول ہو کہ درویش بے معرفت مثل دیدہ بے نور کے ہو
 عالم بے تقویٰ مثل آب شور کے ہو تو نگہ بے احسان مثل درخت بے میوہ کے ہو سلطان
 بے شجاعت مثل سوز گریہ بے پوچی کے ہو حکمتہ ایک فریجیا کہ گناہندوی یا مسلمان اس نے
 جواب دیا کہ اگر مسلمان ہوتا تو اپنے ساتھ دوسرے کتوں کو کھانے دیتا حکمتہ ایک شخص نے
 ایک عالم سے پوچھا یہ سب سبیل مشہور ہے کہ تیسرے فاقہ حرام جلال ہو جاتا ہو وہ کون حرام
 کہا کہ سوالی حرام ہی حلال ہو جاتا ہو حکمتہ ایک شخص گلاب کا پھول ہا یک درویش
 کے پاس لے گیا کہا کہ اب کہان یہ حدیث نبوی صحیح ہو کہ صحبت سے تاثیر ہوتی ہو اسکی
 لکڑی دہی میں بو نہیں ہو اور پکھڑی میں خوشبو ہو درویش نے ایک دیادی کہ لکڑی
 و پکھڑی سب علیحدہ کر کے آہن رکھ دو کل جواب دوں گا جب دوسرا روز آیا تو اسکی لکڑی
 دی کہ سوچو خوشبو ہو یا نہیں جب کہا کہ خوشبو ہو درویش نے جواب دیا کہ تجب دو نوٹس کر
 یعنی خودی کو چھوڑ کر ملین تب اثر آتا ہو حکمتہ درویشی و گدائی میں یہ فرق ہو درویش وہ ہو کہ
 دنیا ترک کرے گدا وہ ہو کہ جسکو دنیا ترک کرے نکتہ منقول ہو کہ ایک شخص اعلیٰ کو واسطے
 کھان کھو دیا تھا آدمیوں ایک تختی نکلی اس پر پانچ سطر سنوڑ سے لکھی تھیں آؤں جسکے جو نہیں
 اسکو آرام بدن کا نہیں دوسرے جسکے پتیا نہیں اسکی آنگھڑی میں نو نہیں تیسری جسکے
 بھائی نہیں اسکو قوت بازو نہیں تیسری جسکے زہ نہیں اسکو آہ نہیں پانچویں جسکے نہیں

اوس کو کچھ غم نہیں کچھ حیرت اور سب عجیبوں کا علم و تجربہ سب گفتوں کی زبان پر اور دوسرے
 گداہوں کی تو بہر کلمہ چار چیز کا نتیجہ ہوا ایک اچانک کا نتیجہ رسوائی دوسرے غم کا نتیجہ
 بیشیائی تیسرے بد گوئی کا نتیجہ چوتھی جو کچھ کاہلی کا نتیجہ غوری کجکست منقول ہو کر جس سے
 نئے طبع کی اوس کے تم فقیر ہوئے جس کے ساتھ تم نے احسان کیا اوس کے تم امیر ہوئے کلمہ
 ایک بزرگ نے فرمایا کہ قبل اسکے بہر سے بوی دل کی آتی تھی اب دل سے بوی بہر کی آتی ہے
 کلمہ اللہ تعالیٰ تین طائفہ کو دوست اور تین طائفہ کو زیادہ دوست رکھتا ہے ایک پارسا کو دوست
 و جوان پارسا کو زیادہ دوست دوسرے متواضع کو دوست تو انگریز متواضع کو زیادہ دوست ہے
 سخی کو دوست و مفلس سخی کو زیادہ دوست اور تین طائفہ کو دشمن اور تین طائفہ کو زیادہ دشمن
 رکھتا ہے ایک فاسق کو دشمن ہو تو بے فاسق کو زیادہ دشمن دوسرے بے تکبر کو دشمن فقیر تکبر کو زیادہ
 دشمن تیسرے بخیل کو دشمن و تو انگریز بخیل کو زیادہ دشمن رکھتا ہے کلمہ ایک صاحب دل نے خدیو
 مناجات کی کہ آپہ کی کیا خواہش ہوتی ہے کہ میں کسی چیز کی بردہ و حاجت نہیں رکھتا مگر عزیز
 و انکسار کو پسند کرتا ہوں اور کہ میں خود نہیں رکھتا مہیون کچھتہ میران بانی زن با خدائی
 ایک تروش کے دیکھنے کو جانا جا ہا درویش کو خیر ہوئی اوسنے کہا کہ میں عورتوں کا نہیں
 دیکھتا میران بانی نے سنکر نعرہ مارا کہ افسوس اس درویشی پر کہ اب تک مرد و عورت کا
 خیال ہو درویش کو پسند کر جا ملت کمال کی ہو گئی کلمہ افسوس ادب پر کہ اگرچہ عورت
 عزیز جانتے ہیں مگر عورت کو عزیز نہیں رکھتے جس چیز سے کچھ حاصل نہیں ہو اوس میں صرف
 کو تین جس چیز سے فائدہ دوام ہو اوس میں صرف نہیں کرتے کلمہ ایک روز ابراہیم
 شکار کو گئے تھے پلٹ کر دیکھا تو لوندی کو اپنے ہنگ پر سوتے پایا اوس کے کوڑے لگو ہاں شکار
 کے وہ غنسی لگی پوچھا کیوں ہستی کہ میں ایک بظہ اس پلنگت سوتی میرے آقا نے کوڑے
 لگوائے جو ہر غم سے ہوتا ہے چاہئے اوس کا آقا کسی جزا دیوے ابراہیم اڈم کے دل پر خوف خدا
 غالب ہو گیا ترک سلطنت کیا کچھتہ ایک بادشاہ نے اپنی لڑکی ایک زائد کے ساتھ نکاح
 کر کے نصبت کر دیا لڑکی نے خشک ہوئی گھر میں دیکھ کر پوچھا کہ یہ کہا ہو زائد نے کہا کہ لڑکی
 باقی رہی تھی آج کے واسطے رکھو جو لڑکی گھر سے باہر چلی زائد نے کہا کہ میں تیرا

کہا خدا کی لڑکی درویش کو گھر میں کیونکر بیوی لے گی کہ گھر میں بھاری درویشی سے نہیں جانی ہون بلکہ اس سبب ہے کہ باپ میرا کھاتا تھا کہ کسی زاہد خدا پرست کو لڑکی دوں گا تم کیسے شخص خدا پرست ہو کہ خدا کی برزاقی پر اذما نہیں رکھتے تھکتے ایک درویش مکہ سطر کے طرف پر کے لیٹا تھا ایک شخص نے کہا اس طرف خدا کا گھر ہو یہ نکر و درویش نے کہا جہم خدا کا گھر نہوے واسطے میرے پر کرد و مکہ فقیری یہی کہ خاموشی میں فکر آخرت کری گویا بی بین ذکر الہی کری اور اپنے عیبوں پر نظر رکھتے تھکتے درویشی یہی کہ کسی چیز پر طمع نہ کری اگر اوسکو دیوین منع نہ کری اگر لیو تو جمع نہ کری تھکتے جوان مرد وہی کہ جو رنج دینے کے لائق ہو اوسکو رنج دیوے آزاد وہی کہ کسی کے رنج دیوے سے رنجید نہوے بدعت وہی کہ علم سیکھے عمل نہ کری با عمل کری خلوص دل سے نہ کرے اور نصیحت سنو مگر قبول نہ کری تھکتے اگر آدمی خود بین نہ ہو گا خدا بین ہو گا تھکتے دوست کی صفت یہی کہ صحبت میں طلال کی بات نہ کرے مفارقت میں فراموش نہ کرے رنج و تکلیف میں مزاج تبدیل نہ کرے حاضر و غائب یکساں رہو تھکتے دوسرے کا دوست یا دشمن اپنا ہونا اپنے دل سے معلوم ہو جائے تھکتے ہر مرض جیت تک کھانے میں لذت نہیں پاتا صحت نہیں جاتا عاشق کو جب تک محبوب نہ ملے آرام نہیں لیتا مرد جب تک دشمن سے بے خوف نہیں ہوتا دم آرام نہیں مانتا تھکتے جو شخص لوگوں کے ساتھ اخلاق و مدارات نہیں کھاتا اوسکی بہت دشمن ہو جائے ہیں اور جو شخص اپنے دوستوں کی مدارات نہ کرے گا دوست بھی اوسکا دشمن ہو جائیگا اور جو اپنے دوستوں سے موافقت نہ کرے اوسکو دوستوں کی مخالفت سے اندیشہ رکھنا چاہیے تھکتے عقلمند وہ شخص ہے کہ اگر ایک عالم اوسکا دشمن ہو تو تب بھی وہ کسی کے ساتھ دشمنی نہ کری اور اگر دوست ہزار ہوں دشمن ایک ہو تب بھی دشمن زیادہ جانے دوست کم تھکتے اگر آدمی کو نصیحت کرنا چاہو اول اپنے تئیں نصیحت کرو اگر تمہارا دل نصیحت تمہاری ماں لیوے تو دوسروں کو نصیحت کرو ورنہ خدا سے شرم کرو تھوڑا علم عمل کرنے سے بہت ہو اور بہت علم عمل کرنے سے تھوڑا ہی تھکتے چار باتیں چار گر وہ کو خراب کرتی ہیں آمیز و کون عمل عالم کو بے عمل تھوڑے کو بے شہ جی مردوں کو دروغ گوئی تھکتے رنج بزدل لوگوں پر جو جانتے ہیں کہ آخرت بہتر دنیا سے ہے مگر آخرت کے کام نہیں کر رہے اور دنیا میں مصروف ہیں اور جو جانتے ہیں کہ خدا تعالیٰ ضامن رزق کا ہے

مگر جو سوا اپنے پیشہ پر کرتے ہیں نکتہ ایک ہر زن ایک عالم کے پاس حاضر ہوتی ہیں
 شیرینی کھانے کی عادت رکھتا ہے جسے اوسکے بھلانے کا مقصد نہیں ہے آپ اوسکو نصیحت
 کریں فرمایا کہ تین روز کے بعد نصیحت کرو گا کسی مصاحب نے پوچھا کہ یہ وعدہ کیوں کیا گیا
 فرمایا میری بھی عادت شیرینی کھانے کی ہے جب تک کہ میں بچوڑوں کا میری نصیحت
 میں اثر نہ ہو گا نکتہ تین بات کی قدر میں کرو وہ خوب جانتے ہیں قدر جوانی کی بوڈھے قدر
 صحت کی مریض قدر نعمت کی محتاج کو چاہیو کہ ننگہ ستی کا شام کی نہ ہو صبر کیا کریگا
 جیسا نعمت دنیا جو نصیب ہو نعمت آخرت بھی محروم نہ ہو نکتہ آدمی دو چیزیں مرکب جسم و نفس
 جسم جب تک زندہ ہو پاک ہو جب مراتب پیدا ہوں جس تک زندہ ہو پیدا ہو جب مراتب پاک ہو
 پس غافل وہ ہو کہ زندگی میں اپنے نفس کو پاک رکھو نکتہ جو کوئی زیر دستوں پر غم نہیں
 کرتا آخر وہی زیر دست کے بچہ میں گرفتار ہو جاتا ہو نکتہ پوچھا لقمان حکیم سے کہ تم بہت اعلیٰ
 درجے کو کچھ نہ کہتے کہ تین چیزیں ایک سے کہنا دو سے اکثر خاموش ہوتا میری بدولت کی
 نصیحت سے احتراز کرنا نکتہ زندہ وہ شخص ہے جو اپنے تئیں مردہ جابے مردہ ہو جو اپنے تئیں
 زندہ سمجھے نکتہ ایک امیر نے لیلیٰ کو دور سے دیکھا اپنے نزدیک سے کہ نہ یہ لیلیٰ نہیں لیلیٰ نے
 سن لیا کہ کہ لے امیر میں تو لیلیٰ ہوں مگر تو مجھوں نہیں ہے جو لیلیٰ کو پوچھا نکتہ پانچ چیزیں اگر
 پانچ چیزیں اختیار کرنے نیک فردوں کے درجے کو بھونچے درویشی کو تو نگری پر تھو کہہ کو
 آسودگی پر قرقوتی کو زبردستی پر دولت کو عزت پر تواضع کو نکتہ پوچھا مال دنیا داروں کو
 محبوب ہے جسکے پاس ہو دے اوسکی تعظیم کرتے ہیں جسکے پاس نہیں ہوتا اوسکی طرف توجہ
 نہیں کرتے نکتہ مردنی وہ ہے کہ جو کوئی اپنے ساتھ بدی کرے اوسکے ساتھ نیکی کرنا جو کوئی
 اپنے سے ٹوٹے اوسکے ساتھ ملنا جو کوئی اپنے تئیں ناامید کرے اوسکو حلقہ احسان
 میں لانا نکتہ گناہ جس سے ہونے ناقص ہے مگر عالم سے گناہ ہونا زیادہ تر ناقص ہے
 اسوہ سطلے علم بتیاری لڑائی کا شیطان سے پس دشمن کے ہاتھ سے بغیا پھوڑ دینا
 بڑی شرم کی بات ہے نکتہ دھمت جفا کرنے سے دشمن ہوتا ہے اور دشمن احسان
 کرنے سے دھمت ہوتا ہے پس اگر دشمن کو دوست نہ بنا سکے تو دوست کبھی دشمن نہ بنا سکے

حضرت معروف کہنی رحمۃ اللہ علیہ کلا ایک وقت وضو شکست ہو گیا فوراً خاک پر
 بیٹھ کر نے لگے لوگوں نے کہا کہ تالاب نزدیک ہو فرمایا کہ عمر پر اسقدر اعتماد نہیں رکھنا ہوتا
 کہ تالاب تک پہنچوں حکمتہ ایک زاہد نے ستر برس تک عبادت کی ایک وقت اپنے
 نفس پر عتاب کیا کہ اگر میری طاعت میں اخلاص ہوتا تو عبادت میری مستجاب ہوتی
 امام ہوا کہ عتاب تیرا ایک ساعت کا اپنے نفس کو ساتھ بہتر عبادت ہزار سال سے ہے
 حکمتہ شیخ جنید بغدادی رحمۃ اللہ علیہ سے پوچھا کہ بدترین آدمی کو نساہی فرمایا کہ گناہ کر رہا ہے
 عفو کے وہ تو بہ نکر ہے باسید زندگانی کے حکمتہ ایک درویش پور وزن کا روپیہ بھری
 بازار لے گیا کہ کچھ چیزیں کرے بازار میں دیکھتا تو لاگیا کم وزن نکلا درویش زار زار لڑنے لگا
 پوچھا کہ کیوں روتا ہو کہا کہ آج گھر کا پورا روپیہ بازار میں کم نکلا کل دنیا کے اعمال نیک میت
 میں کیونکر پورے نکلیں گے حکمتہ حضرت موسیٰ علیہ السلام نے ایک چیز واپس کو بھل میں دیکھا
 اوس سے فرمایا کہ علم کے مسئلہ سیکھ لو پتہ کیا کہ پانچ مسئلے مجھ پر دین پانچ اور مجھے سکھلا دیجیے
 فرمایا کہ پانچ مسئلے جو یاد ہیں بیان کرنا سنئے کہا کہ جب تک سچ ہو مجھ سے نہ کہوں جب تک ہنگامی ہو
 گناہ نہ کروں جب تک خالق پر خاست مخلوق نہ کروں جب تک حلال پر حرام نہ کھاؤں جب تک
 صفت پر غیبت نہ کروں فرمایا یہی پانچ مسئلے کافی ہیں حکمتہ شیخ فرید الدین عطار اپنی دوکان
 تھا ایک فقیر نے ایک دینار کا سوال کیا فرمایا کہ دینار نہیں تو فقیر نے کہا کہ خدا کی راہ ایک
 دینار نہیں دینی جان کیسے دینا لگی فرمایا جس طرح تم دو گے فقیر نے کاسہ پنا سر کے نیچے رکھ لیا
 جان بچی ہو گیا شیخ نے بھی اپنی سب دوکان پر راہ خدا لگادی اور بھل کی راہ غلطی
 غلطیوں سے بے راہ بصری سے کہا کہ چند عیب عورتوں میں ہیں وہ مردوں میں نہیں ہیں فرمایا
 بیان کرو کہ وہ کون عیب ہیں کہا کہ گویا دو عورت کی ایک مرد کی گویا کے برابر دو مرد کی
 عورتوں کو کبھی پیہری نہیں ہوتی تیسری ناقص عقل کی گئی ہیں چوتھے دین دہو لکھا ناقص ہے
 کہ ہر مہینہ میں تین چار بوتک عبادت نہیں کرتی میں بد بصری نہ فرمایا کہ چند عیب
 مردوں میں بھی ہیں جو عورتوں میں نہیں ہیں ایک خنثی ہونا مردوں کو کبھی جس طرح عورتوں کو
 دوسری کسی عادت سے دعویٰ خدا کا نہیں کیا تیسرے پیہری عورتوں کی عادت سے بد بصری ہوئے

مرد تپا کش معشیت میں مبتلا پھر نے بین عورتیں گھر میں بھی صرف کرتی ہیں یہ عورتوں کی
 محکمہ ایک شخص نے سفر چلنے کے وقت اپنی مادر سے کہا کہ میرے حق میں دعا کرو اور کہو
 کہ خدا تجھ کو ایسا اچھا رکھے کہ تو مجھے یاد نہ کرے **محکمہ** ایک شخص نے ایک بزرگ سے پوچھا
 کہ مجھے تین باتوں پر دلچسپی نہیں ہے ایک جو چیز موجود ہوئی نظر پڑنا چاہیے خدا تعالیٰ موجود کی نظر
 نہیں پڑنا دوسرے ضرر پہنچنا چاہیے مخالف چیز سے شیطان آگ سے پیدا ہو دوزخ کی آگ
 کیونکر اوس کو ضرر پہنچے گا تیسرے سب کچھ خدا کرتا ہے آدمی پر کیون عذاب کیا جا بگا بزرگ نے
 ایک انبٹ نہو سے اوبے سر پر ماری وہ فریاد حاکم شہر کے پاس لی گیا اوس نے بزرگ کو طلب کیا
 بزرگ فرمایا کہ اس نے مجھے تین سوال کیے اور اس کا منہ جواب دیا ہے حاکم نے مسخفت سے پھلا سوال
 سنا بزرگ نے جواب دیا کہ یہ دعویٰ کرتا ہے کہ میرے درد موجود ہے پس درد پہنچ دیکھا دیو
 ورنہ خبیسا درد موجود ہوئی نظر نہیں آتا ویسا ہی خدا موجود ہے دیکھائی نہیں دیتا جب دوسرے سوال
 بیان کیا بزرگ فرمایا کہ اس نے بھی مٹی سے بنایا گیا اور زمین بھی مٹی سے بنائی گئی جیسا اس کو پتہ ہے
 منقرت ہوئی ویسا ہی شیطان کو بھی آگ سے ہوگی جب تیسرے سوال ظاہر کیا تب بزرگ نے فرمایا کہ
 یہ کہتا ہے کہ سب کچھ خدا کرتا ہے بھرنے کا کون قصور ہے تو میری ناش کرے کو کیوں آبا حاکم نے
 مسخفت کی حاکت پر فرعون اور بزرگ کی عقل پر فرعون کی کہ ایک حرکت میں تینوں سوال جواب
 نشانی دید **محکمہ** سلطان بائزید سیطامی رحمتہ اللہ علیہ نے فرمایا کہ تین باتوں نے میرے
 دل پر نہایت اثر کیا اول ایک لڑکا چرخ روشن ہو جاتا تھا میں نے پوچھا کہ اس چرخ میں
 روشنی کہاں سے آئی اوس نے چرخ بچھا دیا اور کہا کہ اس شیخ بتلاؤ کہ یہ روشنی کہاں گئی تو میں بھی
 اپنا لانا بتلاؤں دوسری راہ میں ایک مختب میری نزدیک ہو نکلا میں اس کی طرف سے اپنا دامن پھینکا
 اور کہا کہ اس شیخ مجھے دامن کیوں کھینچتے ہو آخر کار میرا دمھارا معلوم نہیں کہ کیا ہو گا تیسرے
 ایک عورت میری زبردستی اپنی اقربا کی شکایت شروع کی میں نے کہا کہ پہلے اپنا منہ ڈھانپ لو
 کہ جو اب دیا کہ اس شیخ میں اپنے شوہر کی محبت میں ایسا فریفتہ ہوں کہ کسی مرد کا ہنہ دل کا
 نہیں دیکھتی آپ کیسے ہا شوق خدا میں کہ عورت بیگانہ کے منہ کا خیال رکھتی میں **محکمہ**
 ایک شخص نے پوچھا کہ کیا اور خطاب میرے لڑکے میں علی بن ابی طالب نبی باہر عہد کے ملک سے نکلا

جلدی جلد ہی بلا امدادی کامل ارکان کے پڑھی بعد فراغ نماز حضرت نے اوسکو زبردنیوخ
کرنے نماز کا اعادہ بطور صحیح کروایا جب نماز سے فارغ ہوا آپ نے پوچھا کہ یہ نماز اچھی ہوئی یا
وہ اسنے عرض کیا کہ وہ اچھی ہوئی جو خوف خدا تھی اور جو خوف آپ کے زبردنیوخ کو ہوئی
مگر ایک روز حضرت فاطمہ الزہراء رضی اللہ عنہا نے جناب رسالت آپ سے
عرض کیا کہ جب نماز پڑھتی ہوں اکثر میرے دل میں دوسوی ہوتے ہیں پھر سمجھ جاتی ہوں
کہ دوسو شیطاں ہوا دوسرے دل بھیر کر نماز میں مشغول رہتی ہوں حضرت نے فرمایا کہ
دوسو شیطانی کو سمجھ جائی خوبی نماز کی ہر حکمت کتاہیں پڑھو جو بات فائدہ کی جانو
اوسے یاد رکھو کہ سبب آرزو نہ مطلوب پر زبردستی نہ کرو آدمیوں کو اپنے دسترخوان پر
بٹھلا دو دوسروں کے دسترخوان پر کھتہ بیٹھو ان آپ کی اطاعت بخوشی کرو خدا سے جو طلب کرو ملے گا
مشرم و حیا کی نگہبانی میں گوشش رکھو حکمت ایک شخص کسی شہر میں بڑا حق مشہور تھا
اور شبانہ روز بائیں احمق اور سحران کی زبان سے نکالتا اوسکو ایک امیر نے لو کر رکھا
چند ساعت ہر روز اوسکی باتوں میں اپنی تفریح کرتا اور ایک لکڑی معقول اوسکو اس
حکم سے دیدی تھی کہ پاس کھو جو کوئی ٹکڑی زیادہ احمق معلوم ہوا اوسکو یہ لکڑی دیدینا بعد
چند روز وہ امیر مرض الموت میں گرفتار ہوا احمق سو کہا کہ تیسے میں رخصت ہوتا ہوں وچھا
کب تشریف لائے گا کہا ایسے مقام کو جاتا ہوں جہاں سو کوئی نہیں پلٹتا وچھا دیاں کوئی
مکان اپنے واسطے بنوایا ہو کہا نہیں کہا کچھ ذہر خیمہ بھیج دیا ہو کہا نہیں کہا گھوڑا موٹر پالکی
تا حمان کچھ بھیج دیا ہو کہا نہیں کہا کچھ سامان باور چکانہ اور توشہ خانہ کا بھیج دیا ہو کہا نہیں
تب اوس احمق نے کہا کہ جہاں تھوڑے دن رہنا تھا وہاں کا سامان ایسا خوب ست
رکھا جہاں ہمیشہ رہنا ہو وہاں کا کچھ سامان نہ کیا آپ سے زیادہ احمق مجھے کوئی نہیں ملا
یہ لکڑی آپ ہی پہنچے مگر جناب رسالت آپ صلی اللہ علیہ وسلم نے ایک شخص سے کہا کہ فلاں
شخص میرے ساتھ بدی کرتا ہے آپ نے حکم دیا کہ تم اوسکے ساتھ نیکی کرو بعد چند وہ بدی
عرض کیا وہ ایسا ہی حکم پایا چند روز بعد پھر وہ ایسا ہی عرض کیا حضرت نے ارشاد فرمایا کہ وہ بدی
کرنا نہیں چھوڑے گا تو سب سے بدی کرنا چھوڑو حکمت فریدون ہے وچھا کہ تو کرون کو

کس طرح سے رکھنا چاہیے کہا اونسے ساتھ لطف و مہاشیں بنے کے باتیں کرنا اور او کی باتوں کی بردباری
 و تحمل کرنا چوچھا کہ مشکل کو کس طرح آسان کرنا چاہیے کہا ساتھ تامل اور تدبیر کے ساتھ ہاتھ چاکرے
 فرمایا کہا سہ تعالیٰ جسکو مال و جمال و بزرگی دیوے وہ اگر مال سے بندگان خدا کے ساتھ احسان کرے
 اور جمال کو یا رسانی کے ساتھ رکھے اور بزرگی کو ساتھ تواضع اور فروتنی کے رکھے اوسکو تقیہ خدا
 حاصل ہوتا ہے مکتبہ سکندر ملک لینے کو سوار ہوتا تھا ازسطو حکیم سے چوچھا کہ سفر میں دوست فہم
 ظاہر ہونگے اونسے ساتھ کیا کروں اوسنے کہا کہ دشمن کے ساتھ لطف و اخلاق و دلداری و
 تسلی کیا کرنا تاکہ دوست ہو جاوے اور دوست کی عزت اور حرمت کیا کرنا تاکہ دوستی نہ ہو پھر
 محبت حکیم بزرگ چہرے نے کہا ہے کہ چار چیزیں اکٹھے کی روشنی زیادہ کرتی ہیں اول سبزہ دیکھنا
 دوسرے آب روان دیکھنا تیسرے نشہ کی چیزیں نہ کھانا نہ پینا چوتھے دوستوں کا دیکھنا اور چار چیزیں
 روشنی نظر کی کم ہوتی ہیں اول کھانا کھانا زیادہ لکھیں دوسرے گرم پانی اکثر سیر پڑنا تیسرے آفتاب
 کی طرف دیکھنا چوتھے دشمنوں کا منہ دیکھنا اور چار چیزیں بدن کو فربہ کرتی ہیں ایک ہنسنا
 پوشاک صاف دوسرے سونا بستر نرم تیسرے سحر نگھنا خوشبو یون کا چوٹھے دور رہنا
 غم فرج سے اور چار چیزیں بدن کو لاغر کرتی ہیں ایک ہمیشہ کھانا گوشت قدید کا دوسری محنت
 زیادہ کرنا بدن کی تیسرے ٹھہرا کرنا زیادہ حمام میں چوٹھے سواری رکھنا گھوڑے بدنات پر
 اور چار چیزیں دل کو قوت دیتی ہیں ایک عقل کامل دوسرے اوستا و فنی تیسرے سیار ان موافق
 چوتھے اولاد صانع مکتبہ جب نقد پر پختہ عقل تبدیل ہو جاتی ہے جب طبع آتی ہے شرم دفع ہو جاتی ہے
 جب حرص آتی ہے محبت جاتی رہتی ہے مکتبہ جو شخص دس خصلت اختیار کرے دنیا و دین میں
 پسندیدہ ہو ایک خدا سے سچا رہے دوسرے اپنے نفس پر فہم کیا کرے تیسرے خلاق کے
 ساتھ انصاف رکھے چوتھے بزرگوں کی خدمت کیا کرے پانچویں جھوٹوں پر شفقت رکھے چھٹے
 درویشوں کے ساتھ سخاوت شانوں و دوستوں کے ساتھ محبت اٹھویں دشمنوں کے ساتھ
 حلم و بردباری نوٹھیا جا بلوں کے ساتھ خاموشی دسویں عالموں کے ساتھ تواضع مکتبہ
 ایک شخص نے دعویٰ خداوندی کا کیا اوسکو بادشاہ کے سامنے لے گئے بادشاہ نے غصہ سے
 کہا کیا تیرے نہیں سنگھنے فی الحال ایک شخص نے دعویٰ پیغمبری کا کیا تھلے نے اسی سوال پر

کہ تم نے خوب کیا ہے اور سکو نہیں بھینچا تھا بادشاہ نے اس لطیفہ پر ہنس کر چھوڑ دیا حکمت ایک شخص نے
ایک درویش سے کہا کہ آپ بڑے مرد ہیں جو دنیا چھوڑے ہیں درویش نے کہا کہ دنیا تو
چند روزہ ہے سب سوچوٹ جاتی ہے مگر تم بڑے جوانمرد ہو کہ عبقی چھوڑے ہو نام ہو کر چلا گیا
اتفاق ایسا چاہیے جیسا دونوں ہاتھوں میں ہے کہ ہر ایک ہمیشہ دوسرے کو طاب رکھا کرتا ہو اور
ایک دوسرے کی بیماری میں اسکا کام کیا کرتا ہو حکمت نے آدمی کی احمی کا بیخی نشان ہو کر اپنا
عیب نہ دیکھے دوسروں کا عیب تلاش کیا کر مکتہ ایک بادشاہ کے روبرو بیٹا و غلام
حاضر تھا بادشاہ نے بیٹے سے پوچھا کہ تجھے کون بات پسند ہے اور عرض کیا کہ غلام کا آزاد
کرنا اور آزاد کو بندگی میں لینا بادشاہ کو یہ بات پسند آئی غلام کو آزاد کر دیا اور سکا ثواب پایا اور
چند آزاد کو اخلاق و غلام بنایا ان کے ساتھ نوازش کرنے کا ثواب ملا مکتہ روزی وہ بہتر ہو
کہ انہی قوت بازو اور مشقت سے حاصل ہوئے نہ غیر کے احسان و منت سے مکتہ زندہ کی مہول
تین چیز ہیں ایک کوتاہ دیکھنا امید کا دوسرے حقیر جاننا اپنے اعمال نیک کا نتیجہ نزدیک
جاننا اپنی موت کو مکتہ ایک خواجہ یعنی مالک نے اپنی لونڈی سے کہا کہ بھجھو نا بھجھا دی کہ میں سوؤں
لوٹنی نے پوچھا کہ اور خواجہ تیرے بھی کوئی خواجہ ہی یا نہیں کہا کہ ہر پوچھا کہ وہ سوتا ہی یا نہیں کہا کہ
وہ نہیں سوتا لونڈی نے کہا کہ امی خواجہ شرم نہیں آتی کہ تمہارا خواجہ نہیں سوتا اور تم سوتے ہو
خواجہ آہ کر کے گر پڑا اور بعد چند ساعت کے ہوش میں آیا لونڈی کو آزاد کر دیا اور پھر عام عمر
نہ سو بوجا حاجت کا ملین ہو گیا حکمت نے گدایان سائل کو اپنے سے اچھا جاننا چاہی کہ وہ محرم
سلسلہ خیرات و متبع حسنات کے ہوتے ہیں مکتہ شخص کھاری اور کھلا و حیدر عابد سے
بہتر ہو کہ جمع کرے اور مر جائے مکتہ ایک عالم کو حالت نزع ہوئی حاضرین نے چہن بار کلمہ
پڑھانا چاہا وہ برابر سر انکار کا پلائی رہی حکم خدا اوس حالت سے اوٹکوا فتح ہو گیا لوگوں نے
پوچھا کہ آپ نے کلمہ پڑھنے سے کیوں انکار کیا فرمایا کہ میں ہر گز تمہارا ہی نام و از نہیں سن سکتا
شہرت بٹکنی سر پریشان تھا شیطان یحییٰ بہالہ آپ سر دکا دکھلا تا تھا اور کہتا تھا کہ
کلمہ کا ایک جز یعنی لا الہ کہ تو یہ اب سر و حاضر ہو میں کہ اس سے انکار کرنا تھا مکتہ ایک درویش
کو سر سے ہکے وقت لوگوں نے کلمہ طیب پڑھنا چاہا فرمایا کہ خواستہ ہو شاید میری جہان لفظ

نکات احیاء

لا اله الا انت سبحانک انی کنت من العباد
مجھے ملوث حاجت نہیں تھی کچھ ایک درویش نے فرمایا کہ اپنا ہی کام کام آدیکام مہتر
ابراہیم علیہ السلام کا کون نقصان جو اونکا باپ آذر تھا و آذر کو کیا فائدہ جو اسکا بیٹا
پیغمبر ہوا کچھ مت جو شخص دنیا میں اپنا ہی بتلا ہو اسکو قیامت میں کون بھلا ہو
کچھ یاد رکھو اچھا جاننا اسلام ہوا پر تین اچھا جاننا کفر تمام ہے کچھ درویش کو بیٹھتے ہیں
ہین ذکر بشکر کہ دست طاعت آیتا رہتا عت تو حید توکل تسلیم محل تفصیل اوسکی یہی فکر
ہر خطہ زبان دل سے ذکر سبحانہ و تعالیٰ اور اوسکے محبوب کا جاری رہنا اور کلام ظاہر و باطن
بھی اکتہ اور غیض کلند کہہ کرنا شکر جو کیفیت ظاہری یا باطنی حاصل ہو اوسپر شکر دل و دریا
کہا کرنا خیر مت ہر صغیر و کبیر جو صحبت میں آوے اوسکے دو پر و کچھ بد پیش کرنا و ذکر کہہ
امو دینی کا نرمی و لطیف تر سنانا اور اگر کسی امر میں مدد چاہیں ممنوعات شرعی سے نہو
تو اوسکی امداد کو خداوند تعالیٰ سے دعا کرنا طاعت بندگی خداوند حقیقی میں مستعد رہنا
اوسکے احکام کو خوشی و مستعدی بجالانا اور بہتیا ستر سے کنارہ کش رہنا ایسا رہنا ہی
دنوی سی جو کچھ کہ میرا جانوے اوسکو اپنے و اطو ذخیرہ نگہنا جس کمپنی کے لائق ہوا و ہکو دینا
قناعت گو کسی چیز کی حاجت شرعی ہو اور وہ میر نہ آوے یا کم میر تو ہی اوسپر رضی رہنا
توحید کسی حال میں کسیکو خدا کا شریک نہ بنانا و کسی گفتگو میں کسیکو خدا کا شریک نہ کرنا
معجزات پیغمبروں کو اور کرامات اولیاء کو اور انقلاب حالات کو سب اوسکے طرف سے جاننا
توکل سب کاموں میں خدا پر بھروسہ رکھنا اپنی تدبیر پر تکیہ نہ کرنا تسلیم اپنے تئیں اور اپنے
کاموں سے تئیں کلیۃ خدا کے خواہے سمجھنا اور خلافت مقصود واقع ہونے پر اصلاحات
زبان سے نہ کرنا اور دل میں خطرہ نارضا بندی کا نہ لانا محل جو کوئی کسی قسم کا مصدقہ نہ ہو
یا ناگواری پیش آوے اوسکو برداشت کرنا طبیعت میں گرائی نہ لانا کچھ ایک درویش اپنی
خانقاہ میں بیٹھے تھے لونڈی اندر سے خبر لائی کہ آپ کا بیٹا جو بیمار تھا مر گیا بلا تامل زبان
نقطہ شکر کی آواز نکل آئی حاضرین نے پوچھا کہ یہ کون وقت شکر کا ہے فرمایا کہ جسے لڑکے
مرنے کا شکر نہیں کیا شکر اس بات پر کیا کہ جب لڑکا پیدا ہوا ہے کی خبر سنی کچھ دل کو خوشی ملتی

جب مرنے کی خبر سنی کچھ غم نہ ہوا اور احوال میں کیفیت دل کی برابر ہی یہی مقام تک پہنچا۔
 حکمت ایک بادشاہ کے بیٹا ہوا مگر گونگا نہ ہو سکا کچھ کام نہ آئیں آخر کار وہ سڑکا کہ
 صحرا میں بھیجا گیا کہ شاید کچھ عجب وہ دیکھ کر زبان کھولے میرے کزنہا جاتا تھا ایک جھاری میں ایک
 جڑ یا بولی بند وچی نے آواز پر بند وچ چلائی جڑ یا شکار ہو گئی بند وچی نے لاکر شاہزادہ کو
 سامنے رکھی شاہزادہ نے فرمایا اگر یہ نہ بولتی تو کاہن کو جان جاتی بولتی میں بڑے فساد میں
 یہ کہہ کر بدستور گونگا بن رہا بادشاہ نے اس بات کو سن کر نہایت خوشی کی کہ شاہزادہ واپس آئے
 وہی نیک نہاد پر خدا نے مجھے یہاں کی سلطنت دی میری بیٹی کو یہاں اور وہاں کی سلطنت دی
 حکمت ایک خیل نے کہا سنی میں ہوں کہ آپ کھاتا ہوں نہ دوسرے کو کھاتا ہوں
 جسکے اجر کی امید رکھوں سب چھوڑ کر مر جاؤنگا دوسرے کھائیں گے اور بچل وہ ہیں کہ آپ
 کھاتے ہیں دوسرے کو دیتے ہیں جس سے وہ بھی اپنے ساتھ لے جاتے ہیں حکمت
 جاسے کہ محتاجوں کو اپنے سے اچھا جائے کیونکہ وہ شاہانہ روز خدا کا نام لیکر غیروں کو دعا دیکر
 روتی مانگتے ہیں یہاں کوئی مرتبہ خدا کا نام بھی زبان پر نہیں آتا حکمت ایک شخص نے بزرگ سے
 کسی اسم کے ایک بے کو کو تابع کیا وہ سب کام باز آمدی و خدا شکاری و سائسی کا جلدی جلدی
 کرنے لگا یہ بہت خوش ہوا کہ اس قدر سب کام بدون نیے تنخواہ کے ہونے لگے ایک روز دیو نے
 کہا کہ ہر دم مجھی سے کام لیا کرو ورنہ تمکو مار ڈالوں گاتب عامل یا قتل نے یہ بندیر مقبول نکالی کہا کہ
 ایک بانس لاؤ جس میں سو گاتھیں ہوں فوراً لایا کہا کہ زمین پر نصب کرو جب نصب ہوا کہا کہ جب
 اور کاموں سے فرصت ہو اگرے گاتھیاں شمار کرتے ہو مجھ سے اوپر جایا کرو اوپر پہنچے آیا کرو مجھ
 ایسا ہی التزام رکھا فقط عابدوں کو پاس بھی بھیج سو داؤ کی داؤ مشغولی نفس کے ہیں طوبہ پر ہی
 حکمت دنیا کی رونق عقلمندوں اور دین کی رونق پرہیزگاروں سے ہوتی ہے حکمت
 ایک پارسا بیماری سخت میں مبتلا تھا اور شکر ہر دم کرتا تھا پوچھا کہ شکر کا کون مقام ہے کہا کہ
 شکر یہ ہے کہ بھینٹ میں گرفتار نہیں ہوں مصیبت میں گرفتار نہ ہوں حکمت درویش نے
 خواب میں دیکھا بادشاہ کو بہشت میں اور عابد کو دوزخ میں پوچھا کہ سبب اس اختلاف کا کیا
 کیا خدا آئی کہ بادشاہ بہشت میں اور عابد دوزخ میں گرفتار ہو گیا

اور علی نزل کے ذریعے میں حکمت ایک بادشاہ نے غلام قتل کو ایک تھیلی روپیہ دی کہ
 کسی زمانہ کو دیوی غلام تمام رات بچھا کر صبح کو تھیلی بادشاہ کو آکر رکھی اور کہا کہ جو راہ پر وہ زمین
 ملے اس پر جو لیتا ہے وہ زراعت میں ہر مکنتہ ایک درویش کو دو طالب جو ایک سر رضی تھا دوسرے
 بہت رشتی تھا سب اس کا پوچھا گیا کہا بچھو ایک ایک کبوتر اور ایک ایک چھری دونوں کو اس
 حکم سے دی کہ جہاں سوار تھاری اور کوئی نہ دیکھو نہ کر لاؤ کہ عقل ایک دیوار پر کچر جا کر فوج کر لایا
 عاقل کبوتر زندہ واپس لایا اور کہا کہ جہاں جاتا تھا کبوتر کا فوج کرنا خدا دیکھتا تھا مکنتہ
 ایک درویش کو دو مرچہ ایک سر زیادہ رضی تھا سب پوچھا گیا کہا سبکی اطاعت کہا
 اطاعت دیکھیں فرمایا دونوں کو ایک ایک اونٹ کو ٹھہر چڑھا دو ایک نے قتل کیا دوسرا
 آستین چڑھا کر اونٹ سے لپٹ گیا پوچھا کہ اونٹ تیرے اوٹھا تو اوٹھو گا جو تو لپٹ گیا ہے کچھ حکم
 ماننا چاہیو انجام ہو یا نہ ہو کہ باز زمین اگر نقد نہ چاؤی کچھ سنیں باؤی صحبت بیان
 میں اگر ارادت چاؤی کچھ فائدہ تیرا دیکھتے کسی نے عاقل سے پوچھا کہ دنیا میں کون چیز اچھی ہے جو
 دیا کہ جو بزرگی کو خوش آؤی مکنتہ ایک بادشاہ سوار بجاتا تھا دو بیوہ عورتیں دیکھیں کہ
 دو دہ بیوہ سب پر لشکر کی طرف آتی ہیں ایک عورت کی طرف بڑھ کر دوسری کی طرف
 جھک رہا تھا بڑھ کر دیکھا کہ نام نہ نہیں کیوں جاتی ہو بادشاہ مر گیا جس پر اس کا دل چمکھا
 روڑ روڑی مٹا ہوا گئی تو کراہنے لگی دوسری کو کراہنے میں ہر کھڑے خدا کا شکر کر رہی تھی بادشاہ
 یہ تماشہ دیکھ کر چل دیا دل زلزلہ رہی سنت درین گنبد سپرہ از سہوی کہیں کہیں وہ سہوی
 نہ رہے کہ ایک لڑکے نے شہزادی سے دوست ہم عمر کو دیکھ لی تھی بوڑھی باپ کو چھری پر کہا
 کہ ایک بوڑھا مجھے شہزادی چھین کر بانی کی منکر میں گھنٹس گیا غصہ سے دوڑ کر منکر میں جھانکا تو وہی صوٹکا
 عکس دیکھ کر یقین کیا کہ لڑکا سچ کہتا ہے اوس سے کہنے لگا بایں شیش لڑکی منھانی
 چھین لی اور نہ بھی جہاں چھینش نمودار نہ ہوئی آواز تو نہیں سنی جھکا کر مجھ کا بیان دینا چھوٹا
 ایک ٹھکانہ کا ٹوٹ گیا پانی بہ گیا لڑکا بھاگ گیا عقل سے بڑی بہتری دنیا و دین عقل سے
 ہو کر زمین کا زبردست ترین مکنتہ ایک شخص ایک شخص سے قرض طلب کرتا تھا اس عرصہ میں
 لوگوں کو گاڑ بچاؤ خوشی کر رہا دیکھ کر پوچھا کہ یہ کیا ہے اونی جواب دیا کہ قتلان میر مر گیا ہے اس کا

جانا جو اسنے کہا کہ یہ کون مقام خوشی کا ہمارے ملک میں جتنا زور دے سکے اسے لے جاتے ہیں
 اوسنے کہا جہلو میں تمکو قرض ندون کا تمہارے ملک میں خدا کی امانت دینے روئے میں تم
 میرا قرض کب خوشی ہو دے گا محنت سے ایک صاحب دل کے گھر چور کھسا کچھ نہ پایا خالی ہوا
 بھرا جاتا تھا آپ جس کی پریتے تھے آگے بڑھ کر چور کی راہ میں ڈال دی کہ اسکو اونٹا لہو سے
 محروم نہ جائے مکتہ عالمون کا قول ہے کہ خدا کی امید اور خوف ایسا رکھنا چاہئے کہ اگر خدا سے
 کہہ دیتے تمام عالم کو جہنمی کیا مگر ایک آدمی کو تو امید اوسکے عمل سے یہ رکھے کہ وہ جہنمی میں ہو
 اور اگر خدا کی تمام عالم کو مینے جہنمی کیا مگر ایک آدمی کو تو اوسکے قہر سے یہ جائے کہ وہ جہنمی
 میں ہوں مکتہ ایک درویش خدا رسیدہ رات اندھیری میں بڑبڑاتا ہوا بالانہایت
 کے نیچے ہو نکلا بادشاہ نے مکند ڈال کر کھینچ لیا اور کہا بتلاؤ خدا کس طرح ملتا ہے کہا جیسا تو
 مجھو ملا اگر بیہوش مشقت کرتا تجھ تک نہ بھونچتا جب تو نے چاہا مکند ڈال کر کھینچ لیا بادشاہ جواب
 معقول سن کر سے راضی ہو گیا ویسا ہی اوتار دیا جب غریب و مرے آیام بھلے آئینے
 وصل کی گھٹات مجھے آپ ہی بتلائیے محنت و واجب ہے کہ اپنے افعال پر خیال کرتا رہے
 اور فعل ناقص پر توبہ کرتا جائے یہ تصور کہ ابھی توبہ گناہ ہو گئے توبہ کر لینے محض شیطان کا
 دھوکا ہے شاید آئندہ گناہ کرنے تک زندگی نہو مکتہ ایک مبادل فرماتے ہیں کہ میری عقل خریدی
 ہاتھ دھو نیکیو مہسایہ کی دیوار سولے لی اوس سے عفو کرانے کی توبہ نہ بھونچی چاہیں اس
 روتا ہوں کہ بلا اجازت اوسکے مٹی کیوں فی محنت نہ ایک بزرگ سید غیری زمین کی خالی
 سے خطا بنا خشک کر لیا تھا اس خیال سے کہ یہ تھوڑی بات ہے مالک کا کون نقصان ہے
 عجیب و آواز آئی جو سمجھ ہو یہ خاک لینی رونا و قہامت میں دیکھو گے اسکی ہمت
 ایک مسلمان مالدار سفر کو کہتی گھر جاتا تھا اننا راہ میں ایک گافون میں ایسا بیاخت
 ہوا کہ امید زندگانی باقی نہ رہی چاہا کہ کسی مسلمان کے ہاتھ پر توبہ کر دے کوئی مسلمان نہ ملا
 سوا ایک بچے کے بے ہر چند اوسے غدر کیا مگر بعض معذرتوں نے اوسے کے ہاتھ پر توبہ کیا اتفاقاً
 اچھا ہو گیا اوسے کی خدمت میں حاضر رہنے لگا ناز و محیرہ عقائد دینا و شرع اطہر پرستی
 چاہتا تھا مال اچھا اوسکی خدمت میں صرف کرتا رہا بچہ بھی اوسکی کیفیت دیکھ کر کھرا فعال

و سیمہ سو گارہ و بطور احسنیہ کا شامل ہو گیا جب سب مال صرف ہو چکا مرہا پر گھر سے
 مال لانے کو چلا بغداد اور شریف ہو کر نکلا او وہر سے جناب محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر
 جیلانی شریف لائے تھے او کو دیکھ کر ایک دوکان میں چھپا حضرت نے قریب جا کر سب
 چھپنے کا پوچھا عرض کیا کہ میں ایک ہجرہ کا مرید ہوں حضور کے جاہ و جلال کی شان دیکھ
 شاید اپنے پر کی تحقیر دل میں لاتا اس واسطے کہ حضرت کا دیکھنا نہ چاہا آپ کو یہ وثوق عقیدت
 جوشن آیا پیر کو یعنی حجر بکو بھی طلب فرمایا دونو کو ممنوعیت سے کر دیا مکتہ ہر بندہ
 دل میں ایک نقطہ سفید ہے جب گناہ کرتا ہی وہ سیاہ ہو جاتا ہے جب توبہ کرتا ہی وہ سفید
 ہو جاتا ہے جب پھر گناہ کرتا ہی وہ سیاہ ہو جاتا ہے حکمت دنیا طلب کرنا واسطی وسعت
 معاش کے وجہ جلال سے غیر عام مدوح و محسن ہے کہ جمع کرنے مال حلال سے تو تنہا آدھی
 بے نیاز کرے و ذلت سے محفوظ رکھے اور مراتب و فیہ ادا کرے اور جو چیزیں نفس
 اور لذیذات تعالیٰ نے حلال کی ہیں ان سے باز رہنا عین گمراہی ہے مکتہ ایک روز
 بانوں کشید نے دیکھا کہ بیلوں دانا لڑ کون کے کنا تجھ کھاتے تھے تو نزدیک جا کر کہا کہ تجھ
 مجھے نصیحت کیجئے فرمایا کہ تو کھو جن مخلوق میں تم عیش و عشرت کرتے ہو کلی سلاطین
 و عشرت کرتے تھے اب انکو قبروں میں کیڑے مکوڑے کھاتے ہیں مکتہ ایک بزرگ
 فرمایا کہ اگر دنیا مثل طلا ہے ہوتی تو عقیقی مثل بھیکری کے تب بھی بہت فانی ہو دنیا کو
 شخص عاقل عقیقی اختیار کرنا چاہی کہ دنیا خاک ہے و عقیقی زر ہے مکتہ ایک بادشاہ
 بیابا سلطنت و ثروت و روٹھی سے رغبت رکھتا تھا باپ نے شفقت سے باتیں کر کر
 کہا کہ تم کو ایک ملک کی سلطنت دیتا ہوں تم صورت و روٹھی چھوڑ دو طریق شوکت
 سلطانی اختیار کرو اسنے کہا اگر ایسا کرونگے تو بھاگ جاؤنگا بادشاہ دیکھا کہ اگر تم
 بھاگ گئے تو میں کیا کروں گا عرض کیا کہ اگر ایک بیابا بھاگ گیا تو دوسرے بیابان سے
 تمھاری دل چسپی و سلطنت رہی گی لیکن اگر تمھیں خدا چھوٹ گیا تو دوسرے انھیں نہ ملے گا
 باپ خاموش ہو گیا مکتہ ایک لوہار بھٹی سے لوہا گرم بے دست پناہ کے ہاتھ سے
 نکال کر لڑا کرتا تھا اوس سے اسکا سبب پوچھا گیا بیان کیا کہ قوط سالی میں ایک

خوب صحت نے جو میرے ہمسایہ ہی تھی کھانسی اپنی اور اپنی ٹوکھ سے قیاب ہو کر مجھ سے
خوردنی طلب کی میں اوسکا حسن و جمال دیکھ کر اوس سے زیادہ بے قرار ہو گیا ہوں
ہو کر کہا کہ اگر تو مجھ سے ملاقات کرے تو دونوں وہ تیار ہو کر ملٹ گئی دو مین روز ایسا ہی
اتفاق ہوا آخر اوسنے کہا کہ اس خطر پر مین ملاقات کروں گی کہ سوائے میرے کسی
وہاں کوئی نہ ہو مین بہت خوش ہو کر ایک مکان محفوظ مین لے گیا جو مین نے تیار کرنا
چاہا وہ اوڑو رہو کر کہنے لگی کہ یہاں تو خدا حاضر اور ناظر ہر کرام کا تین میری ٹیڑی موجود
میں ایسے مجمع میں اس بے شرمی کا اقرار مین نہیں کیا یہ سنتے ہی میری طبیعت سرد ہو گئی
مین نے کھانے کی چیزیں بقدر استعداد اپنے اوسکے روبرو کین اوسنے ہاتھ اٹھا کر خدا سے
دعا کی یا اللہ جیسی آخری ترے خوف سے اپنی طبیعت کی آگ سرد کی ہو لیسو ہی آگ دنیا و
آخرت کی اس پر سرد فرما اوسوقت سے مجھ کو آگ اور آگ کی گرمی ہوئی چیز پر گرم معلوم ہوا
ہوئی نکمتر ایک جہاز تباہ ہوا اتفاقاً اومین سے ایک عورت ایک جہاز سے مین نہا
بھونچی ایک چور نے اوس کو صحبت کرنا چاہا عورت کے بدن مین لرزہ پڑ گیا چونکہ پوچھا
کہ کیا سبب لرزہ کا ہوا اوسنے کہا کہ تمام عمر میری عصمت مین نقصان نہیں آیا خدا کے
خوف سے لرزہ ہوا اوسنے کہا کہ تجھ کو ایک گناہ پر کہ جو میرے جبر و ظلم سے ہوا چاہتا ہوں
یہ خوف ہوا حیف مجھ کو تمام عمر گناہ کیا ہو یہ کہ یہ دعائی ترک کی اتفاقاً ایک روز دھوپ سخت
میں ایک سیرایب کے ساتھ سفر تھا راہب نے کہا دعا کرو کہ بدلی کا ستا یہ ہو جائے
اوسنے جواب دیا کہ میری دعا مین یہ اثر نہیں ہو رہا ہے نے کہا مین دعا کرتا ہوں
تم آمین کہو ایسا ہی کیا بدلی نمودار ہوئی دو لو پر سایہ ڈالا جب جدا ہونے لگی بدلی
جو ر کے ساتھ ہوئی راہب نے کہا کہ تمھاری آمین کا اثر تھا میری دعا کا یہ اثر نہ تھا
اوسنے کہا کہ ترک عصمت کا یہ اثر ہو نکمتر ایک گھنٹہ میں نے محض دو غلط مین مجھ پر
بسم اللہ اگر تمھیں اللہ رحیم کے یہ بھی سنا کہ اگر بسم اللہ کہہ کر دریا میں گھر جاؤ تو دریا
جم جائے کہنے والا ہوا جو اسے گھسیارہ ہر روز محصول عبور دی کر دیا کہ پار گھاس
لے کر آتا جاتا تھا اسنے اس بات کو خوب یاد کیا یہی کہہ کر گھاس لے کر آئے جانے لگا

ایک روز وہاں کو ملا اونکے پیرون پر گرا اور کہا کہ آپ کی بدولت میری کوڑیاں ہر روز بچتی
 ہیں اور انھوں نے تمام قصہ پوچھا دوسرے روز درپاکے کنارے تشریف لجا کر بسیم اللہ کہہ کر
 لاسخی دو یا میں ڈالی کہ اگر بانی جم گیا ہو تو میں اوسن بار جلا جاؤں نذا سنی کہ گھسیا بکا
 عقیدہ کامل میرے قول و قدرت پر ہو تم میرے حکم کا امتحان لیتو ہو کیونکہ وہ دونوں کو ساتھ
 آخر برکت کا برابر ہونے لکھتے ایک روئش نے راہ میں غلیظ آدمی کا پرا دیکھا اوس سے
 منہ پھیرا اور اپنا لباس بچا یا خدا نے اوس غلیظ سے آواز نکالی کہ میں غلہ تھا لوگ میری
 تعظیم کرتے تھے اور آنکھوں سے لگانے تھے پھر ایسے کے بیت میں جانے سے اس فٹ خواہو
 بھونچا فروریش کا دیدار عبرت میں کھل گیا اور حقیقت انسانی کو ذلیل جاننے لگا حکمت
 دا بعد بصری کے گھر چار مہمان آئے ٹھہرے ایک سائل نے سوال کیا دور و بیان جو ہو جو
 تھیں بی بی نے اوسکے حوالے کر دیں مہمان متفکر ہو کر صرف دور و بیان اس کے گھر میں
 وہ بھی دیدار میں پہلو کیا کھلا ڈوکی کچھ دیر کے بعد ایک شخص اٹھا رہ روئی لے آیا را بعد فرما
 کہ آئین دور وئی کم میں یہ میرا حصہ نہیں ہے لجاؤ اوس حرکت پر مہمان زیادہ تنگ ہوئے
 تھوڑی دیر بعد ایک شخص شش روئی لایا تب لے لیں مہمانوں کے سامنے رکھیں اور ہونے
 آسودہ ہو کر کھایا اور را بعد نے بھی کھایا مہمانوں سے صبر نہ ہو سکا اسکا اسرار پوچھا بیان کیا
 کہ دور وئی میں نہ تم آسودہ ہو سکتے نہ میں کھا سکتی اس واسطے تجارت کی کہ براہ خدا حوالہ کرتے
 اور اوس سے نفع چاہا وہ چند نفع چاہیے تھا اٹھا رہ روئی پر کیوں سکوت کرتی تھیں
 جب مالک نے پوچھا اسی نے کتاب پر مادت جو سرا یا تصوف ہو زبان بھا کھا صنیف کی اور
 اونکے فضائل اور برکات سلطان وقت کی سماعت میں بھونچے واسطے ملاقات کے
 طلب کیا اونکی وجاہت ظاہر ہو دیکھ کر تبسم ہوا ملک محمد فرمایا تیسہ منہ سو کہ گھر سے
 بادشاہ سنکر رو دیا اور جناب بازی سے عفو و قصہ چاہا کہ منہ منقول ہو کہ را بعد بصری کو
 ترکین میں ایک طوائف نے بغرض اپنی پیشو کے خرید کیا تھا جب سے عقل و ہوش آئی لگا
 شب سو انگو آدھو سے کنارہ کشی و حیرت نشینی و عبادت کا شوق ہوا جب را بعد تو میں نے
 حسن و جمال کا شہرہ ہو طوائف نے کہا کہ تیرے مگو آؤ کنشیش رزق کی واسطے روئی

تہا کھانا یہ حال ہو نہ ہو کئی حکایتیں تھیں۔ اگر کسی آپ یہ حال سیکر تھیں تو نہیں تمام
شب اپنی عبادت گاہ میں مصروف عبادت کیجیہ وزارتیں صبح کو جب مصلیٰ آجھایا ایک
اشرفی اوسکے نیچے نظر آئی اوتھا کہ طوائف کو دی دی دوسرے دن دواشرنی بلین بھی
طوائف کے ہاتھ رکھیں تب تو طوائف کو شب بے غلط پیدا ہوا کہ شاید کسی مرد متمول سے اسکی
آشنائی ہوگئی ہو لے جھاگو کا اندیشہ ہوا اوس رات دواشرنی لگ کر لٹھی اور تمام شب جاگتی
پڑی کسی کے آنے جانے کا کچھ نشان نہ ملا آپ نے صبح کو حجرہ کھولا تین اشرفی دین
اس اشرفی سے طوائف کے بدن میں رعشہ چڑ گیا آپ کو فوراً آنا دیکھا آپ نے راہ ملکہ نظر
کی لی نکلتے ایک درویش عیدالمداح ہزار کے پاس آیا آپ نے نور باطن سے دریافت کیا
کہ میری مالدار ی ہراسکو طر اور کراہت ہے آپ نے فرمایا کہ سونے کی میخ میں زمین پر گاڑی
ہو نہ دل ہوا سنے کہا کہ اگر یہ سچ ہو تو مکہ کو چلو آپ نے تکلف و بلا تا مل چل نکلے فقیر صاحب
بھی ساتھ ہوئے ٹھوڑی دور چلے گئے کہ فقیر نے کہا تمہارے وہ اپنا چہلہ بھول گیا ہوں
لے آؤں آپ نے فرمایا کہ اسی فقیر پر دوسرے کے عیب دیکھنے ہو یہ لکڑی آپ سے
جدالی کی تھی کہ سلطان وقت ابی بیکم کو وہ بھی ایکن پارسا تھی محبت بدرجہ عشق
رکھتا تھا دونوں ایک جاسوتے تھے بیکم کی آنکھ کھلی تو بادشاہ کو اوس کو ٹھہرنی کی طرف سے آتے
دیکھا جہاں ایک خادمہ خوش لقا سوئی تھی بیکم نے بادشاہ کو متکب نہا سمجھ کر کہا کہ اے
جہنمی کہاں گیا تھا بادشاہ نے کہا کہ اگر میں جہنمی ہوں تو تم مجھے حرام پریش بقراری میں لے
صبح کو بادشاہ نے سب علما کو ایک جا کر کے معاملہ شہینہ کی خبر دیکر پوچھا کہ میں جہنمی ہوں
یا جہنمی عرصہ دراز تک جملہ علما اوسکو جواب میں تھیں ہر حضرت امام ابو حنیفہ کہ کہہ سچ تھے اوس
جلسہ میں شریف لاکر پوچھا کہ تم لوگ کس جواب میں حیران ہو ایک فاضل نے سوال بتلا کر
کہا کہ تم لڑکے ہو لگو کہا طلب آپ نے فرمایا کہ اگر بادشاہ مجھے پوچھے تو جواب دی دوں
بادشاہ نے طلب کر کے پوچھا آپ نے فرمایا کہ سائل کا درجہ کتر ہو مفتی ہو اگر میں تخت کو
اوپر ہوں اور تم نیچے ہو تب جواب دوں گا بادشاہ نے ایسا ہی کیا آپ نے سوال سن کر
پوچھا کہ لگو قدرت اور موقع نہا کا حاصل تھا یا نہیں کہا تھا پوچھا کہ کیا یا نہیں کہا تھا

کہ تم خوفِ خدا اس حرکت سے باز رہو یا دو منہ کسی حیالات سے کما صبر
 فرمایا کہ تم جنتی ہو اور بیگم تمہر حرام نہیں ہو یہ فرما کر تختِ سلطانی خالی کر دیا شاہِ یلور ہون
 لکے علما نے یورش کی کہ تم نے ایسا حکم قطع کیوں کر دی دیا آپ نے فرمایا کہ میں کون
 ہوں خدا خود ہی قرآن میں حکم کر دیا ہو لہٰذا تعالیٰ وَ اَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ تَعَمَّ
 النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَاِنَّ اِلَٰهَہٗ لَکُمُ الْمَاوِیٰ مکتبہ حضرت موسیٰ علیہ السلام نے ایک
 مرد کو ہمایہ شمس معلیٰ دیکھ کر حضرت صمدیت سے پوچھا کہ یہ تیرہ اسکو کیوں کر ملا آئی
 کہ خسد نہیں کیا فقط ترقی نعمت اپنی چاہنا ساتھ زوالِ نعمت دوسرے کے خسد ہی
 اور ترقی اپنی نعمت کی بلزوالِ نعمت غیر مخطہ ہو اور یہ جائز ہی مکتبہ بہلی دانا سے
 سلطانِ وقت نے کہا کہ تم ہمارے یہاں آیا کرو ہم تمھاری واسطیٰ خزانہ سو خرچ مقرر
 کر دیں کہ تم ضروریات سے مطمئن رہو فرمایا کہ تم نہیں جانتے کہ مجھے کون حاجت ہو
 اور کس وقت ہو اور کس قدر ہو خدا میرا جو شغل میری حاجات کا ہیہ تینوں بات جانتا ہو
 پھر میں اوب سے چھوڑ کر تمھارے پاس کیوں آؤں ہاں درجہ تم میرا قصور دیکھو کم کفالت
 بن کر دوسرے کے خدای تعالیٰ میرے قصور دیکھتا ہو روزی بند نہیں کہنا مکتبہ ایک عابد
 بچہ فاقہ سے دل تنگ ہوا عورت نے کہا گدائی کر لاؤ اگرچہ آبرو جاری کی مگر جان بچی
 کہا شرم آتی ہو کہ گدائی کروں کہا کہ نہ کہ پڑی سے ڈھانپ لینا کوئی مہیجائے گا ایک ماہ پر
 جا بیٹھا اتفاقاً ایک جو رکی ملا شمس ہو رہی تھی جو دینا کسی کے نے بھاگتا ہوا اور
 راہِ نبی کو تو ال شہر کا گد رہا ہوا اسکو منہ ڈھانپ کر سوال کرتے نہ جانا کہ وہی جو رہے
 اس کے کچھ اپنا منہ چھپایا ہو جو میں عابد نے ہاتھ سوال کا بڑھایا کو تو ال ڈنکوں زمر
 ماری ہاتھ گر پڑا کو تو ال چل دیا عابد اپنا ہاتھ لیکر گھر گیا عورت نے پوچھا یہ کیا ہو عابد
 کہنا یہ وہی ہاتھ جو غیر خدا کے سامنے دراز ہوا مکتبہ ایک بادشاہ نے ایک رویش کو
 کہا کہ ہمارے پاس آیا کر دو اسنے کہا کہ ہمیں دُعا و فسادین اگر تم نے مجھے اتفاقات کیا
 تو تمھارے مقرب میری خسد کرینگے اور اگر تم نے کم اتفاقی میری ساتھ کی اوس میں
 و تنگ ہو کر وں گا بادشاہ نے کہا کہ مجھ سے اپنی حاجت جا بگو اور اسنے کہا کہ میں اپنی

حاجت اوس سے چاہتا ہوں کہ وہ محاذی بھی حاجت روا کیا کرنا ہی یہ سکر بادشاہ
 رو دیا جب خیر سے جدا ہوا اوس کے پاس کچھ نقد حسن بھیجا فقیر نے واپس کیا اوکھلا
 بھیجا کہ اس مال کا تمھاری پاس مینا محض پسند نہیں ہوا اپنے پاس کیوں رکھوں حکمت
 ایک درویش تنگ حال نے ایک توکر سے سوال کیا اوسنے کہا کہ میں اندھ ہوں کو دیتا
 ہوں تو اندھ نہیں ہی درویش نے کہا کہ میں حقیقی اندھ ہوں کہ خدا کی دکانہ چھوڑ کر تجھ
 طلب کرنے آیا ہوں یہ کھڑک لٹا پھر چند توکر نے دینا چاہا ہرگز نہ لیا حکمت مضمون شد
 نبوی کا ہر کہ اگر سائل بورائیان سوال کی جانیں تو کبھی کسی سے کچھ طلب نکریں اور
 اگر دینے کی بھلائی ان لوگ جانیں تو کبھی کسی کو محروم نہ پھیریں حکمت حق سبحانہ تعالیٰ
 کی محبت حضرت رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے ساتھ ہزار ہا دلائل عقلی و بدیہی و ثابت ہو
 ویسا ہی لفظ احد اور احمد میں ایسا اتحاد ہے کہ ایک نام دوسرے نام سے نکلتا ہے یعنی احد کے
 عدد تیرہ ہیں اوسکو چار میں ضرب دینے سے باون عدد ہوتے ہیں اس میں ایک عدد کم
 کر کے اکاون بہترین اکاون کو چار میں ضرب دینے سے دوسو چار ہوتے ہیں اوسکو
 آٹھ پر تقسیم کرنے سے چار عدد رہتے ہیں اس چار کو تیرہ میں ضرب دینے سے باون ہوتی
 ہیں ایک عدد داؤس پر رہاٹے سے ترین عدد ہو جاتے ہیں وہی عدد لفظ احد کے ہیں
 اور احد کے عدد ۵ کو چار میں ضرب دینے سے ۲۰ ہوتے ہیں ایک عدد کم کر دس
 ۲۱ عدد رہتے ہیں اوسکو چار میں ضرب دینے سے ۸۴ عدد ہو جاتے ہیں اوسکو ۷ پر
 تقسیم کرنے سے چار عدد باقی رہتے ہیں اوسکو ۳ میں ضرب دینے سے ۱۲ ہوتے ہیں
 اور ایک عدد دہرہ ہانے سے ۱۳ ہو جاتے ہیں کہ وہی لفظ احد کے عدد ہیں گنت
 سب ناموں سے نام خدا اور رسول خدا کا نہ لفظ احد اور احد نکلتا ہے مثلاً لفظ جنت کو
 عدد بوجہ نوں شد دہونے کے ۵۰۳ میں چار میں ضرب کر کے ۲۰۱۲ ہوتے ہیں
 اس میں ایک عدد کم کرنے سے ۲۰۱۱ رہتے ہیں پھر چار میں ضرب کر دس ۵۰۲۸ ہوتے ہیں
 آٹھ پر تقسیم کرنے سے ۴ عدد باقی رہتے ہیں اگر تین میں ضرب دیکے ایک عدد دہرہ ہانے
 تو ۵ عدد احد کے آتے ہیں اور اگر ۳ میں ضرب دیکے ایک عدد دہرہ ہانے تو ۵ عدد احد کے آتے

آئے ہیں اور علی کے عدد ۱۲۰ میں چار میں ضرب کہنے سے ۴۸ ہوئی اس کو ۳۴ سے ضرب دینے سے ۱۶۵۶ ہوئی اس کو آٹھ سے ضرب دینے سے ۱۳۲۴۸ ہوئی اس کو چار میں ضرب کرنے سے ۵۲۹۹۲ ہوئی اس کو ۱۶۵۶ سے ضرب دینے سے ۸۶۷۰۰۰۰ ہوئی اس کو چار میں ضرب دینے سے ۳۴۶۸۰۰۰۰ ہوئے ہیں اور چار کو ۳۲ میں ضرب دینے سے ۱۲۸ ہوئے ہیں اور ایک بڑھانے سے ۵۲۹۹۲ عدد حاصل ہوئے ہیں جس سے ایک درویش جب مسجد جاتے تھے ایک کچنوں کہا کرتی تھی کہ میان تھاری دالہ ہی بھیجی پامیری بدھیا کی بونچہ وہ کبھی جواب نہ دیتے جب انتقال فرمایا جنازہ وہی راہ سے نکلا اوس کچنوں نے کہا کہ میان مری گئے مگر میری بات کا جواب نہ دیا اسکا عمو آواز آئی کہ بی بی اسی دن کے خوف سے جواب نہ دیتا تھا آج اللہ تعالیٰ کی عفت میری میری دھڑھی اچھی ہو تیری بدھیا کی دم سے مکنتہ حضرت موسیٰ علیہ السلام کو حکم ہوا کہ فلاں چمائر کے غار میں ایک مجروح کو دیکھو جب شریف گئے تو ایک اندھا ضعیف زخمی ہو چور نظر آیا اس کے پھونچتے کہنے لگا کہ اے موسیٰ اوسن بہرہ کی طرف سے کچھ نہ کہنا آپ کو حیرت ہوئی کہ اندھے نے مجھے کیونکر پہچانا اور نام لیا پھر آپ نے حال پوچھا تو بیان کیا کہ اوسکے حکم سے جتنے اپنے تئیں پہناڑ کی چوٹی سے اس غار میں گرا دیا اب میں کہتا ہوں کہ مجھے ایسا قریب و تناد کر دے کہ جملہ دوزخوں میں سوا میرے کسی دوسرے کی گنجائش نہ ہو تو نہیں مانتا مکنتہ مہر سلیمان علیہ السلام کی محفل میں ملک الموت شریف لایا سوا آپ کو اور کون پہچانتا جب اوٹھ گئے ایک جوان نے عرض کیا کہ مجھ کو اس شخص کو کچھ سے ایسا خوف ہوا ہے کہ کسی طرح میرے دل کو آرام نہیں ہوتا مجھ بہت درستی جزیرہ دیویشو میں ہے ہونچا دیتے آپ نے ایک دیو کو حکم کیا اوسنے فوراً بھونچا دیا جب دوسرے روز ملک الموت شریف لاؤ تب آپ نے پچھا کہ کل تم تھیر کیوں نظر آتے تھے فرمایا کہ وہ جوان جو حاضر محفل تھا اوسکی جان قبض کرنے کو فلاں نے جزیرہ میں جو یہاں بیٹھ کر ہو کل ہی حکم تھا پوچھا کہ پھر کیا ہوا فرمایا کہ جب میں وہاں بھونچا اوسکو وہیں پایا وہاں اوسکی قبض کی نیکی سے ایک درویش کامل طریقہ ملائیمہ رکھتے تھے سلطان فوت اور عائد روز کار ہلاکہ جیسے صغار کو کبار کو اوسے عقیدت صادق بھی مگر بادشاہ حکم کو

مظنہ خلاف تھا ایک روز تیرا بننا ٹھنڈا ڈکڑ کے امتحا حاضر ہو میں کئی اور کلمات تر ویر
 شروع کیے اور بار بار کہتی تھی کہ میری طرف دیکھو فقیر کی آنکھیں بھی نہیں جب بہت اصرار
 کیا فرمایا کہ تو نہیں مانتی تو دیکھنا ہوں ایک نظر دیکھ لیا مجھ کو بکامل ہو گئی پھر تمام عمر
 عیش و عشرت سلطنت سے علاقہ نہ کیا ۵ آنا نہ چشم پوشی اصد خیلہ و اکفن و بحر را
 ولی کنند و کس را ہما کند نہ مکتمہ طریقہ ملائیمہ یہ نہیں ہے کہ فقیر روزہ نماز ترک کر دیو
 رفیدیوں کی گود میں پڑا رہی شراب اور گانجہ دیکھا نگ پیا کرے اس واسطے کہ مجھ آدمی پر
 جانیں اور مجھ سے کنارہ کیوں معاذ اللہ من ذلک جب تک آدمی اپنی ہوش و حواس
 میں رہی ہرگز جمیل اوامرو نو ہی خالق تعالیٰ سے معاف نہیں ہے حیف اوئی مجھ پر
 کہ شیوہ لغتہ کو طریقہ ملائیمہ سمجھتی ہیں طریقہ ملائیمہ یہ ہے کہ دل سے درویش کمال ہے
 اپنے تئیں کچھ حضور ہی سے غائب نہ کرے پترے بڑے بھلے ہنس کرے جو شمر عا جائز
 و طاہر ہوں اور کھانا وجہ حلال سے کھایا کرے لطیف و لذت کی خواہش نہ کرے
 اور تحصیل معاش کرے پیشہ ذلیل سے جو شمر عا جائز ہو مثل کشتکاری یا تجارت
 جو تہ وغیرہ کی اور اپنے اہل و عیال کا خبر گیران رہے جس میں لوگ کہیں کہ یہ تو
 تیرا بکا دنیا دار ہے اس میں درویشی کہاں اور کمال کیسا مکتمہ ایک صاحب دین و شاہ
 کے دربار میں عمدہ روزگار تھے ترکہ نوکری اور ناظما درویشی کرنا چاہا مامیہ وزیر
 مانع ہو کسی کی مخالفت اثر نہ کی انہوں نے رام درویشی کی لی ایک روز بادشاہ
 اونکے دیکھنے کو گیا سامان ذلیل دیکھا نہ نظر حقیر کھا کہ تب کیسے تھے اب کیسے ہو جواب
 کہ تب میں آپ کے دروازے پہنچا اب آپ میرے دروازے پر میں جاؤں شاہ کا چہرہ
 فق ہو گیا منہ سیات نہ نکلی ۵ ہیبت حق سنت ہیبت خلق نیست ہیبت ابن مرد
 صاحب دلق نیست محبت منقول ہے کہ جب ابراہیم اہم نے ترک سلطنت کی ایک
 نیکہ اور ایک کٹورہ لیکر صحرا کو چلے اس خیال سے کہ بدو ناسکے گزارہ نہ ہو گاراہ
 میں دیکھا کہ ایک شخص پانی کے کنارے دو نو ہاتھ سے پانی اٹھا اٹھا پیتا ہی
 ٹوہ راہ خدا میں دی دیا آگے چلے تو ایک شخص کو دیکھا کلاتا تھا سر کی نیچے رکھے

سوتا کر لکھ بھی دو خود والا اور خدا کا شکر کیا کرتے۔ وہ تو حیرت من میری ہی جسم میں موجود کر
 میں نہکت مرلا ہر غیر اللہ ہی کے خلیفہ اہل شاہ نیاز احمد بریلوی تھے اور نکلے
 خلیفہ لاثانی مولوی محمد عبید اللہ بدخشانی تھے جسے راقم کو اتفاق ہیعت ہوا حضرات موصوفین
 میں ایسی معاسبت و موفقت حقیقی تھی کہ مرنے پر شمار سال وفات تینوں حضرات کا بھی
 ایک ہی آیت قرآن مجید میں ملا اور طرفہ یہ کہ مرتبہ سوم میں آیت بوری ہو گئی اوال ذکر
 اُولَیْئِہِا اللّٰہُ لَا یُخَوِّفُ عَلَیْہِمْ وَکَلَّہُمْ یُخْرِجُوْنَ سَلَامٌ اَوْسَطُ الذِّکْرِ اَنَّ
 اُولَیْئِہِا اللّٰہُ لَا یُخَوِّفُ عَلَیْہِمْ وَکَلَّہُمْ یُخْرِجُوْنَ سَلَامٌ اَخْرَجَ الذِّکْرَ اَنَّ اُولَیْئِہِا
 اللّٰہُ لَا یُخَوِّفُ عَلَیْہِمْ وَکَلَّہُمْ یُخْرِجُوْنَ سَلَامٌ تَجْرِی نَکْتِہِ الصَّوْفِی کَا مَدَّ حَبْلَہُ
 بعض کے فہم کے معنی یہ کہتے ہیں کہ صوفی لانا مذہب ہر غیاء ابا المصطفیٰ صبح یہ ہیں کہ
 صوفی کا مذہب لایہ یعنی عدم حاصل مطلب یہ ہوا کہ سوا خدا کے معدوم جاننا ہی مذہب
 صوفی کا ہر مکملہ ایک وقت مولانا محمد فخر الدین علیہ السلام نے جہان میں میدان و معتقدان میں چھوڑ
 ایک زن فاحشہ باغواہی جاسدان کے آئی روپیہ بھجوا کر رو بہ رو دیا اول مذکر کل کی تیار
 آپ نے مجھے روپیہ ناقص دیا ہی بدل دیجئے گا کہ حاضرین و سماعین آپ سے بدظن ہوں سبحان
 حضرت کے مزاج کو ذرا بھی تغیر نہ ہوا اچھا روپیہ او کی طرف پھینک کر فرمایا کہ یہ کھڑا لکھ
 قدرت حق نمایان ہوئی کہ وہ عودت قابل فعل شیعہ نہ رہی تمام عمر ہی کہا کی کہ یہ کھڑا نوکات
 مرزا مظہر جان جانا کو ایک بے ایمان نے زخم تلو اور کا پونجا یا ہر چند لوگوں نے نہ اس کا
 بتمہ پوچھا سوچو کہ انتقام کریں آپ نے اس خیال سے کہ میرے بتلائے میں افسانیت
 کا شمول مجھ پر انتقام نہ رہی نہ رہی گناہ نہ بتلایا اور یہ فرمایا قتل کی لذت کا کس
 منہ سے ادا کر شکر ہو چشمتک حسان قاتل کامی گردن یہ ہو مکملہ اگر مرشد کامل نے
 ہاتھ مضبوط پکڑا اور طالب صادق نے اس کے دل میں جگمگ پانی تو یہ بھی طریقہ نجات ہے
 رونا پور دن دیت میں جا کی پکڑو ہاتھ جیسے لوہا نا و سنگ تیرت ہو جل ہاتھ حکمت
 لڑ طبیعت راہ حق سے چھٹی مذہب اور عبادت جو کرنا چاہیے نہ کی فسق و فجور زمین میت لایا
 سکا تو قیام بلعین سو کچھ فائدہ نہیں ہے جہت پھٹ رہو انہیں کیونچہ نہ سمجھا ہے کوڑ جیسو ہنسے

دودھ کی تھوڑی ماکھن ہو تو کھتہ اگر چہ بکسار کا کل ہو اور مرید کو تقرب و برقی حاصل ہو تو
 گرائی گناہوں کی زائل ہوئے بلکہ کی سنگت میں گرد ہلک ہو جائے جیسے وہ جہان کا پانی
 پر اور ترائی کھتہ بہت بازی اختیار کرنا کج روی سے دور رہنا خوب ہو جو بظہر نام زد کھانا
 دیکھا جائے ہو۔ فرزندِ شاہ نموسکے کت نہیری تاثیر + اپنی سودھی چال ہی پیادہ ہوت و نیز
 کھتہ لازم ہو کہ ہمیشہ خدا و رسول کی خوشنودی میں مصروف ہو کسی دوسری کی خوشی اور ناخوشی پر
 نظر نہ کرے۔ کاکا ہو کی ان کرہا کاکا ہو کی سوئے ہو تو ہو سو دھی جا ہو سیما بت کی ہو
 کھتہ کم مایہ آدمی سے خواہ دنیا دار ہو یا دیندار بڑے کام کی امید رکھنا نہیں چاہیے
 دیکھو اوچھے نہیں سے ہوت نہ ترے کام + منڈھت نگا زانا نے سوچو کاکا جا ہم کھتہ
 ایک سلطان اپنی بیگم خاص سے ناخوش ہوا اس کی مجلس میں ابن جانا ترک کیا جب بیگم سے
 کچھ نہ بنا خادم کو ایک فقیر کے پاس بھیجا او نے تعویذ دیا کہ مکہ میں رکھ کر بیگم اپنی سرنگی
 رکھیں بادشاہ کو یہ خبر خفیہ ملی زبردستی سے تعویذ طلب کر لینا بھرتی دیکھا رات کو بیگم کے
 بٹنگ پر جالیتا سوئے گا بہانہ کیا بیگم فقیر کی عقیدت میں خوشی سے سو گئی بادشاہ نے
 حکم دیا تو تعویذ نکال کر دیکھا یہ لکھا پایا۔ تو نا تو نکا ہا مارجول کر دمت کو ہر سائین کی سلا
 کر و آہوی بس مان ہو ہو بادشاہ اپنے خلاف مرضی او سکا مضمون نہ دیکھ کر دو نو سے
 نہایت رضا مند ہوا ناخوشی جاتی رہی فقط تو نا الفاظ چند میں تو نکا اشیا و چند میں تا
 افعال چند میں کہ نصین تینوں کے ذریعہ سے فہون کیا جاتا ہو مکہ شہر فرید الدین عطار علیہ
 کو باجوہ و ترک دنیا اور اختیار فقر کے لذت درویشی حاصل نہیں ہوتی تھی قطب زمانہ نے
 ارشاد فرمایا کہ فلاں نے رہگذر پر لوگوں کو حقہ پلایا کرو مگر طبیعت پر غصہ نہ لگا لیسایا ہی کیا کر
 تھے کہ ایک روز ایک مستانہ وار شریف لائے حقہ طلب کیا شیخ نے حاضر کیا آپ نے
 جام پھینک دی کہ ناقص لایا ہو ایسا ہی پانچ چہ باز کیا تب شیخ کو غصہ آگیا حقہ کو پھینک کر
 کہا کہ میں انچا لاتا ہوں آپ ہر بار او کو ناقص کہتے ہیں مستانہ جلا گیا جب قطب صاحب
 کی خدمت میں شیخ پہنچے آپ نے فرمایا کہ حقہ ہی پر غصہ لگیا جاؤ وہیں پانی پلایا
 کہ وہ شیخ ویسا ہی کر بنے لے ایک روز ایک مست آ پانی طلب کیا آپ نے تشکیہ

اندر سے بگایا پانی کہ پوچھ میں کیا مست نے لیکو پھینک دیا کہ ناقص و آپ کی
 پھینک دیا جب پانچ چار بار ایسا ہی کیا تب شیخ نے عرض کیا کہ ایک باغیچہ
 ہوں مگر ہزارش کیزہ پھینک دیجیے گا تب بھی ان مکروں کا مست نہ بھائی ہے
 لگا لیا نعمت سے معمور کو دیا فرمایا کہ بیعت ظاہری بھی ضرور ہو اور چلا گیا فقط کہا جاتا
 کہ حضرت علیہ السلام تھے نکتہ ایک بزرگ عاتقہ بین نے فرمایا کہ سکندر آیا جہان
 ناپتا ہوتا تب گور ہصد اید کان میں پہنچی زمین تربت سے بے بس اب نہ کھینچے گا مہ
 زمین سے پائش مساحت ہوگی یہاں پر جریب قامت سے نہکتا ایک آدو
 شیر نے حملہ سے بھاگ کر ایک درخت پر چڑ گیا اوس پر ایک زبر دہنت لنگور بھی بیٹھ
 تھا شیر نے درخت کے نیچے پہنچ کر لنگور سے کہا کہ آدمی میرا تیرا دونوں کا دشمن ہے
 اسکو نیچے پھینک دے کھا کر چلا جاؤں لنگور نے ویسا کیا شیر خاصو شوق رہا جب
 لنگور غافل ہوا شیر نے اہستہ آدمی سے کہا کہ لنگور کو پھینک دے کھا کر چلا جاؤں آدمی
 نے ویسا ہی کیا شیر نے لنگور کو دبا لیا مگر کہاں آدمی کا گوشت مصفیٰ کہاں لنگور کا
 گوشت خراب شیر نے چاہا کہ اگر اب بھی آدمی ہاتھ آجائے تو خوب تر شیر لنگور سے کہا
 کہ تو نے آدمی کی ٹہنی اپنے ساتھ دیکھ لی اگر اب بھی تو اتر پھینک دے تو میں تجھ چھوڑ دوں
 اوسنے قبول کر لیا شیر نے چھوڑ دیا لنگور درخت پر جا بیٹھا شیر نے کہا کہ اپنا وعدہ پورا کر
 اوسنے جواب دیا کہا اپنے زبر دہنت کے نیچے سے کبھی کوئی نہ چھوٹا ہوگا مگر تیرا جو یا صفت
 قابو اور اختیار کے ہدیٰ نیکی اوس کے قیہ تک و چھوٹ آیا اب مجھ سے کیونکر بدی ہو سکتی ہے
 شیر باؤس میں پہنچ کر چلا گیا نکتہ ایک شہر کے قاضی متاوض اور دیندار اور کار براری خلافت
 میں مشہور تھے ایک ناچر جس کا چار لاکھ زوپہ مالیت کا ڈوب گیا تھا قاضی صاحب کی
 خدمت میں پہنچا عرض کیا کہ اگر آپ کی دعا سے میرا جہاز اور اسباب نکل آویں جہام مال
 آپ کی نذر کروں گا قاضی صاحب نے فرمایا معلوم ہوا کہ تمہارے ملک میں قاضی ثروت
 خور ہیں باران بے وقت برستا ہوگا زرع تخراب ہوتی ہوگی خلق اندہ خوشحال نہ رہتی ہوگی
 ایک ٹھکری پر چند لکیر کھینچ کر دی کہ جہان جہاز ڈوبا ہو ڈال دینا اور ہندو اور دارلہند

میرزا سلام کہدینا کرمال پالے برہمان شریفین پھر نہ لانا کہ آپ کی خوشی بد بھان بھی اثر
کرے تاجو نے ویسا ہی کیا جہاں نکل دیا سب بل بکشتہ ہاتھ لگا کر قاضی صاحب سے
بھر ملاقات نمونے کا افسوس تمام عمر رہا بکشتہ ۵ بعد دو ایک الف و ہود و لام و
از ہ و دو لام جو محمد رانا موزینہ الف علی را بطلب و عاجز شدہ درکنہ کالشی او ہاتھ تھامد
زیرینہ یہی کہ حرف مکتونی کو حرف لفظی کر کے لکھیں اور اس میں سو حرف مکتونی خارج کر کے باقی
حروف کے اعداد نکالیں اس طور پر لام لام ہی ل ل و ک خارج رکھا ۹۶ بعد دو
اسی قدر عدد لفظ محمد کو بین الیف ۱۱ اسی قدر عدد لفظ علی کے بین نکتہ ایک شخص ذرا سن
ارادہ پر کہ شاہ جی سے علم سخیہ و تدبیر کسیر حاصل کرنا چاہیے بہت دنوں شاہ جہاں کی
خدمت کی ایک روز شاہ صاحب نے پوچھا کہ تم نے بہت خدمت کی کچھ بنا سکتے کیا
اوسنے بہ حاجت تمام درخواست کی کہ آپ دو نو بات کی تدبیر مجھ پر بتلا دیں آئندہ میری فقہ
ہو شاہ صاحب نے ایک پرچہ پر لکھ دیا ۵ اخلاق جگ مین کرنا سنجیدگی تو یہ ہو خاک
اپنے دل کو کرنا کسیر تو یہ ہے سب کام اپنے کرنا تقدیر کے حوالے ہندو یک غار نو کو
تدبیر ہو تو یہ ہے بطالب خام خیال بختہ کار ہو گیا نکتہ ایک شخص نیکو خصال زاہد با کمال کی
زوجہ بیمار شدید نے رات کو شور با کی خواہش کی اوسوقت کو فی سامان نہوتا مگر نہیں
تھا ایک مسلمان ہمسایہ کو گھر کو بوی شور با دتی تھی آپ نے بغا طر بخور جا کر طلب کیا اوسنے کہا
کہ یہ شور با آپ پر حرام ہے مجھے آج حلال ہو آپ خاموش پلٹ آئی کہ اگر اوسوقت کچھ اعانت
کرنا ہوں تو اوسکو مجھ پر فاقہ رہیگا صبح چند ذینار جو آپ نے بار بارہ خرچ خرچ کے کچھ
لیجا کر ادسکے حوالے کر دیے بعد ایام حج کے ایک بزرگ شریف لائے اور فرمایا کہ میں
جج سے پلٹا تھا ایک دن رخت کے بیچے سب مین بیٹھا اپاک بزرگ شکل اوس درخت سے
اور ترے دوسرے بزرگ و ترے درخت سے ایک نے دوسرے سے پوچھا کہ کہو سکا حج
اس دفعہ قبول ہوا اوسنے دو مین ناموں کے ساتھ آپ کا نام لیا کہ اوسکا حج بدوں نے
کے مقبول ہو گیا تب اوس سے آپ کا بتہ و نشان پوچھا اب میں اسی بتہ پر آپ کے شہنشاہ
ملاقات میں آیا ہوں آپ نے اونکا نام پوچھا شیخ دانیال بتایا اونکا نماز شکر لکھنی پڑھی

کہ مجھ کو وہی تمنا عین ایک چ دو سترے آپ سے بیعت سوچنے لے دو نو میں کر دین
ایک بادشاہ سے شکایت ہوئی کہ آخون صاحب شاہراہ کو بدل تعلیم نہیں فرماتے
اور وزیر زادہ کی تعلیم اچھی کرتے ہیں بادشاہ خود مدرسہ میں تشریف لے گئے آخون
سے شکایت کی اوسنے کہا آپ تشریف رکھیں دو نوں لڑکوں کو اوس مکان سے علیحدہ
کر دیا اور ایک تختہ کاغذ کا وزیر زادہ کے فرش شہسنگاہ کے نیچے رکھوا دیا اور ایک تختہ
لکڑی کا شاہراہ کے فرش شہسنگاہ کے نیچے رکھوا کر دو نوں کو بولا کہ کہہ اپنی اپنی جگہ
بیٹھ کر پڑھو وزیر زادہ نیچے اوپر دیکھتا تھا اور پھر کتاب دیکھتا آخون صاحب نے پوچھا کہ تو بھی
اوپر کیا دیکھتا ہو عرض کیا کہ جب یہ اس مرتبہ آؤ بیٹھا ہوں بعد ر بلذرت ایک کاغذ کے
جوت مکان کا کم ہو گیا ہو دریافت نہیں ہوتا کہ جیت نیچے ہو گئی یا زمین بلند ہو گئی اور شاہراہ
اور جس بلندی پر تہ بنے ہوا آخون نے بادشاہ سے عرض کیا کہ میں دو نوں کو بدل پڑھا ہوں
مگر بطور اوسکا پتہ قدر اوکلی عقل کے ہوتا ہے بادشاہ مسکوت کر کے چلا گیا نکتہ عرب میں ایک
شخص تو انسا لار قافلہ رہن فون کا تھا قافلہ تاجروں کا لوٹ کر تھوڑے فاصلہ پر انظام
مال مغر و تبرک نے لگا ایک تاجر قرآن شریف پڑھنے میں مصروف تھا آیات قرآن مجید کی
جس میں فعال ذمیمہ کا وعید ہے سالار قافلہ کے کان میں پہنچیں فوراً خوف خدا آیا اور توبہ
کی اور تاجر سے کہا کہ تیرا سب سہنا پڑا ہوا تھا لینا یہ کم کر چلے گئے اور لوگوں کا مال جو لوٹا تھا
واپس کرنا اور تھوڑا معاف کرنا شروع کیا سب مال خالی اوسکا صرف ہو گیا ایک شخص
خلاف مذہب کے چہ سو دینار کہ لوٹے تھے دینا باقی رہا اوسکے پاس حاضر ہو کر کہا کہ چہ سو
دینار تیرے لوٹے تھے اب میں مفلس ہوں دینے قابل نہیں مجھے کچھ مدت تک غلامی کرالو
دینا رہن اپنی عفو کرو اوسنے انکار کیا جب سالار کی اقتادگی زیادہ دیکھی کہا چہ سو ٹھیکری
تھیلی میں بھرنے مجھنے کہہ دو کہ اپنی دینا رہن تو میں اس حیلے سے البتہ عفو کروں گا سالار
ایسا ہی کیا مگر اوسنے جب تھیلی کھولی تب چہ سو دینا نہ نکلتے اوسنے سالار سے کہا کہ میں تمہارا
مذہب اور توبہ کی صہانت دیکھتا تھا بالآخر مذہب اسلام کو بدل حق جانا اور اوکلی توبہ میں
اثر کافی دیکھا اوسنے کہے ہاتھ پر توبہ کر کے دین اسلام میں داخل ہو گیا نکتہ ایک شخص ایک

درویش کی خدمت میں چند دینار بڑا ہوا خدا دے کو لایا آپ نے فرمایا کہ فلان رہگزار بھائی
جو کوئی پہلے ٹکڑے اوستے دیو ایک شخص اچھے گھوڑے پر سوار ملا جرات نہوی کہ اوسکو
دینارین دیو پلٹ کر شاہ صاحب سے حال کہا آپ نے فرمایا کہ کل بھر جانا اوس روز بھی بھا
سوار ملا بھر بھی جرات دینے کی نہوی جب شاہ صاحب سے آکر کہا فرمایا کہ اسی کو دے دو
تیسرے دن جب دینے لگا اٹھون نے ہاتھ بڑھایا اوسکے بغل سے دو کبوتر مردہ گر پڑے اسنو
اگر شاہ صاحب سے یہی حال عرض کیا آپ نے فرمایا کہ اوسکے پیروں میں قوت چلنے کی
نہیں ہو اس سبب سے گھوڑے پر چڑھتا ہو آج اوسکو میرا فاقہ تھا اسو اسی کبوتر مردہ اٹھا لیا تھا
جب تم سول گیا اوسکو دفع کر دیا تختہ ایک عابد کا معمول تھا کہ رات کو پیشہ ایک ٹڈی
بٹواتے اور ایک گھڑا شراب منگوانے جب معمولی کاموں سے فراغت پاتے خواہ گاہ میں جاتے
رہندی سے فرماتے کہ تمام شب کی اجرت تمھاری دیکھا ہوں تم تسبیح ہاتھ میں لو کلمہ اور درود پڑھو
جب نیند آوے سو رہو اور شراب کو ناقص جگہ بھینک کر آپ تمام رات عبادت کیا کرتے بعد
چند یہ دوستوں ظاہر ہو گیا تب دینے پوچھا گیا فرمایا کہ مجھ قدرت نہیں ہے کہ سب بندگان
آئی کو گناہوں سے محفوظ کروں اور سب بخلافوں کو برباد کر دوں اس قدر طاقت ہے کہ ایک
رہندی کو جسکے سبب سے دوسرا بندہ خدا بھی گنہگار ہوتا ایک شب بچا دیتا ہوں اور ایک گناہگار
جس سے چند بندگان خدا گنہگار ہوئے برباد کر دیتا ہوں **تیسرا** ایک شخص کو شوق درہی
پیدا ہوا اس شعر کے امتحان پر طبعیت مصروف ہو گئی یہ بحر سجادہ رنگین کن گرت پیرخان گویا
کہ سالک بے خبر ہو دزد راہ و رسم منزلیا ناموز درویشوں کی خدمت میں جاتا اور یہی کہنا
کہ تا آخر ایک درویش فرمایا کہ خانقاہ میں ٹھہر کبھی معلوم ہو جائیگا جب حضرت کو موقع
معلوم ہو گیا طلب کر کے ایک روپیہ دیا کہ چکلہ میں جاؤ جو کسی پسند آویا اوسکو یہ اجرت
دوا دس سو ملاقات کرو اگر چہ ناگوار ہو اگر بعد فزع نماز عشا کے گیا ایک عورت بحال
ذلیل پسند آئی کسی دوسری کسی کے حکم میں تھی اوسکو پودہ روپیہ دی کر اوس سے خلعت کی
وہ تمام شب رویا کی نوبت گفتگو کی نہ پہنچی صبح کو سب حال شاہ صاحب سے عرض کیا آپ نے
فرمایا کہ آج بھر جانا اور ایک روپیہ اور لیجانا اوس عورت کو روٹی باز رکھ کر کچھ گفتگو کرو جب

ایسا اٹھائی ہوا اوسنے بیان کیا کہ فلاں شہر کی رہنے والی فلاں شخص
 شوہر میرا سفر کر گیا آج تک اوسکا پتہ نہیں ہو فاقہ کشی سے تنگ ہو کاس جی لی حد
 اختیار کی کھاتا کپڑا دیتی ہے کسی مرد نے کبھی مجھے نظر بد نہ دیا اب تم نے مجھے ذلیل کو پسند کیا
 میری عصمت میں فرق آتا ہے خوف خدا گریہ کرنی ہوں اسنے اپنا حال مطابق پایا صبح کو
 حضرت سے بھی حال عرض کیا حضرت نے اوسکو بلو کر انکے سپرد کیا فرمایا اب مجھے شرم کا
 امتحان ہو گیا یا نہیں قدموں پر گرا اوپر بیت کی نکتہ ایک امیر نے اپنا باغچہ درست کر لیا
 چند قبریں عمارت کی کھود ڈالنے کا حکم دیا ایک قبر میں جب بھاروا لگا روزن ہو گیا تو
 خجاندہ عورت گاتازہ نظر آیا اور بھارت چنبیلی کا اوسپر پھیلا ہوا ہزاروں پھول تازہ نکلے
 ہوئے تمام میدان معطر ہو گیا امیر کو اطلاع ہوئی تحقیقات سے معلوم ہوا کہ فلاں ن حجام
 کی قبر ہو اوسکا خوشہ ضعیف زندہ تھا اوسکو طلب کر کے کہا کہ تمھاری زوجہ کا حال مردگی
 تو ظاہر ہو مگر زندگی کا حال اور افعال اوسکا بیان کرو اوسنے کہا کہ نہایت خوبصورت تھی
 اوسکی قسمت میں فتور نہیں آتا تھا اور میں نامرد محض تھا مگر اکثر میری دھونی دھو کر پھیلاتا
 تھی جب میں نے پوچھا کہ تمھاری عیب پوشی مجھے ضرور ہی نکتہ ایک آدمی نے شیر پھا پوایا کہ
 میں قید کر کے جنگل میں رکھ دیا کہ شدت بھونکھونک آپ ہی مرجاؤ گا ایک سادہ دل آدمی
 جانکا شیر کی اسحاح و زامتی پر رحم کر کے کھول دیا شیر نے بارادہ کھانے کے اسے
 داب لیا اوس بچا سو کہہ گا کہ میں نے تیری ساتھ نیکی کی تو میری ساتھ بدی کرتا ہی شیر نے کہا ایسا ہی
 چاہیے میں اوتوں سے بھی تصدیق کر دیتا ہوں درخت نزدیک سے پوچھا اوسنے کہا کہ نیکی کا
 بدلہ جی ہوں مسافروں پر سایہ کرتا ہوں چلتے وقت میری ڈال توڑ لیتے ہیں آگے منہ پر
 سایہ کرینگے راہ سے پوچھا اوسنے کہا کہ میری سبب سے مسافر منزل مقصود کو پہنچتے ہیں مگر
 میری ہی اوپر پھول و براز کرتے ہیں سادہ دل نے کہا بڑا شک دو گواہ آپ کی تصدیق کرنے
 میں اب کسی غیر سے حکم نہ بنا چاہتا ہوں دو نو اوٹھ چلے تھوڑی دور پر ایک تو مری قطراتی غیر نے
 جانا کہ یہ ہمیشہ میرا پس خوردہ کھاتی ہے میرے مناسب حکم دی گئی تو مری نے دیکھا کہ ادنی
 جتنی شیر کے ساتھ ہی خدا خیر کرے بھانگو کا ارادہ کیا شیر نے لالچا کر کے کھری رہتے کچھ

کہنا ہی اوستے بہ آواز نرم کہنا کہ آپ کی صحبت سے میرا دل بانی ہوا جانا ہی جو کچھ فرماتا ہوا
دور ہی سے ارشاد دیکھئے اوستے سارا ماجرا دیکھ کر کیا لوٹری نے کہا کہ لوندی کو خیال
میں ہرگز نہیں آتا کہ انسان ضعیف البیان آپ سے بادشاہ حیوان کے ساتھ احسان کر کر
آپ جلیں مجھ و بیسای و کھلا دین تو یقین کروں کشیدہ جا کر اپنی عجائبت جہان سے کٹھروں میں
گھس گیا سادہ دل بھونچکر بند کرنے لگا لوٹری نے کہا اگر مضبوط باندھنی میں ذرہ بھونچا تو
ہو گا تو ہرگز مجھ سے انصاف نہ ہو سکے گا جب شیر کو مضبوط بند کر لیا سادہ دل کو کہا کہ نیکی
کرنا بہت اچھا ہے مگر ایسے بد کے ساتھ تمہیں اور تیجہ نیکی کا نیک ہی تو نگو ملا آپ اپنی راہ لیجئے
مکتبہ دو کبریاؤں کو ایک وٹی میراث میں ملی بالانصاف لگائی کرتی تھیں قیمت حضرت
کا سراہا یہ کتنی تھیں تاخیر زمانہ سے اکدلی باہم جانی رہی اپنا اپنا حصہ جب کر لیتا جا ہا آپس کی
نفسیم پر اعتماد کیا اپنی قوم کے فیصلہ پر راضی نہ ہوں غیر جنسوں میں منصف دھونڈھا بالآخر
بند زمین خصائل انسانی و حیوانی دونوں کی فکر اس کے انصاف پر اتفاق کیا اوستے خوشی خاطر
واکراہ ظاہر ہنس کام کو قبول کیا بلکہ کہنا کہ اس کام کے انجام دی میں اپنی تلاش معاش سے
معذور رہوں گا کچھ مجھ و اجرت اس انصاف کی دینا قبول کرو کبریاؤں نے اپنی ہوشیاری سے
کہا کہ دو حصہ برابر کرنے سے جو کچھ بڑھو وہ اجرت انصاف میں لے لو بند رہنے روٹی کے
دیکھو لے کر کے میزان عدل پر رکھا ایک حصہ کچھ زیادہ ٹھکانا کہ کہ جو جب اقرار کو جھپٹا
زیادہ ہو اس کو اجرت میں لیتا ہوں یہ کہہ کر ایک منہ ایسا مارا کہ جو حصہ دیا وہ تھکا وہ کی بولا
تب وہ دوسرے حصے پر منہ لگایا اس سے بھی کم ہو گیا ایسا ہی برابر کرنے اور زیادتی دفع کر کے
تمام روٹی اپنے منہ میں رکھ لی اور اون متجاہمین کو نصرت دی فریقین اس منصف پر
بھی خوش ہو چلین کہ حاکم نے کھا لیا تم نے تو نہ پایا شکست ہاں نہ زحمت فرمایا نہ ایک در کا
دوبہا کیے پس چاہو کہ ایک بات کہے اور دو بات سنو شکست نہایت قاضی صاحب
ہم اپنے دوست مہتممی کے حج کو گئے تھے پٹنے کے وقت اتفاقاً جہاز ایسے مقام پر جاتا رہا
جہاں ہر طرف سوہاڑا کا حلقہ تھا صرف وہی راہ تھی جدھر جہاز جا چھٹا ناخدا اسے جواب دیا
کہ اس حلقہ میں ہونا نہیں آتی یہاں سے کسی جہاز نے نہ تھام نہیں لیا اپنی ہم سب کی موت آئی

کچھ نہ تو تین سامان غذا صرف ہو گیا موت کا شعلہ نہ اٹھاتا کہ اگر ان سب میں سے ایک آدمی اپنی جاسی صبر کرے تو شاید جہان کی رہائی ہو وہ تیرہ سو کہ اس پہاڑ پر طیور عظیم نے بہت ایک آدمی بہا کر آگ لیکر پہاڑ پر جاتے لگے ان کی آگ لگ کر قریب فہام کو جلا دیو آگ دیکھ کر جنگل اور جنگل کو بربودی ہوئی ہزاروں حساب کر کے جادو کا دست حقیقی قاضی صاحب نے ہامید رہائی جہاں زور ہو دست قاضی صاحب کے بخوشی قبول کر کے ایسا ہی کیا بھلا تو نکل گیا یہ غریب نہما شنبہ تاریک میں پہاڑ کی جنگل میں باند لیشہ موت بیٹھ گیا ایک بزرگ سبز پوش ہاتھ میں کلائی مچلا لگی اور ایک گوزہ پانی لیکر ہو چلا دسکو کھلایا پلا یا اور نسکین کی تہ میں کر کے ایک جریغ دیا اور فرمایا کہ دیکھو وہ چند آدمی جو چہرہ انکس پاس ٹھہرے ہیں وہاں سے یہ جریغ روشن کر لینا اور انھیں کے پاس تم بھی بیٹھ رہنا راہ میں صرف ایک نالی ٹوٹی اوسکا پانی روڑو سو رہو جاننا یہ مگر کم عرض ہو تم بھلا جاننا یہ کہ بزرگ تشریف لے گئے وہ شخص نالی بھانڈ کر جب چہرہ انکس پاس پہونچا اپنی مان میں کو پہچانا اسکو اس نے عجبات سے عالم پہنچی ہو گیا جب پہونچا تو اسب حال کہا قاضی صاحب نے چند مہینوں کو تشریف لاؤ آؤ گا اوسکو مکان پر خبر رسائی کو تشریف لے گئے اور دست کو وہاں پا کر ازبختش ہوو آہیں میں کو اہل ماقصینہ کا بیان ہوا اپنی جان کھو کر دوسروں کی جان بچاؤ کسی انسانہ عالی اوسکی بھی جان بچائی اور کس آسانی سے گھر پہونچا دیا مکتہ محبت کی کس سے خوبی سے اپنا ملہ دیکھا ہے ہر ملک عرب میں دو عورتیں ایک مکان میں ایک ہی وقت پر جنین ایک سے بیٹا ہوا دوسری سے بیٹی چونکہ بیٹا سب کو محبوب ہوتا ہے دو نو دعویٰ کر لے لگھن کہ میرا بیٹا ہے یہ سب نہ ہو کسی کوادھ کو تصفیہ مشکل ہوا جناب امیر المومنین حضرت علی کریم اللہ وجہہ کرم حضور مدعا یہ پہونچا آپ حکم دیا کہ بیٹو کو بچا لے لے لے آؤ آؤ ہا دیو دیا جاو حسین عورت کا بیٹا تھا فوراً رو کر جلا دیھی کہ حضور راہ کو نہ چیرن دوسری عورت کو دیدیوین آپ نے فرمایا تحقیق تیرا بیٹا ہے تو راجا کہ محبت مادی سے جس کی نہ اوس سے نہ کہ خوف دلی خود ہی جرم کو ظاہر کر دیتا ہے وہ شخص باہم ایک دوسرے کو کسی چیز کا جو کہ تیرے ہی سبب ہو کسی غمناک نہ صلا دشوار ہو جناب امیر المومنین علی کریم اللہ وجہہ کرم حضور یہ قصہ پیش ہوا حضور نے جلا دیو علیحدہ علیحدہ دیا کہ میری حکم پر تلواریاں سے کھینچ کر دوڑنا مگر ناہانمین تب اوں نہ تو کو حکم دیا کہ تم دونوں کچھ کی سے نہ نکالو جب نہ نکالا تب نے جلا دیو حکم دیا کہ جو کا سے

خاتمه الطبع

شفا بھن شریف لائین پھر بد فرما میں وردہ

بہت جلد یک جاسے گا پھر عزیز رسول
کچھ نہ پانچ دن کے کام ہو گیا

الأبجدية



تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ وَبِاللَّهِ كُنْ لَا

ناظورة جان افر

رباعيا حسي

مولانا الحق الفاضل الكامل الادب الغرف - المحقق بالطا الله العظمى

ابن المعالي محمد الرو

المتخلص به وحيد - حياه الله المجيد

وربما جازا السلطنة

كلكته

كلوا طبع ورتق ارا بر ورتق

سنة ١٢٨٨ - ١٢٨٩

تصحیح اغلاط نسخ

صفحہ	کتاب	غلط	صحیح
۳	۱۰	آز	از
۵	۳۱	ہر ممکن و حادث	ہر ممکن حادث
۱۰	۶	ذمی النورین	ذوالنورین
۱۳	۳	برہان	برہان
۱۶	۴	عمر و امی	عمر و امی
۲۰	۱۲	گرم نزد	گرداند
۲۴	۳	رباعی - ۸۲	رباعی - ۸۳
ایضاً	۶	رباعی - ۸۳	رباعی - ۸۴
ایضاً	۹	رباعی - ۸۴	رباعی - ۸۵
ایضاً	۱۲	رباعی - ۸۵	رباعی - ۸۶
۳۳	۶	گو	کو
ایضاً	۱۱	اوستاد	اوستاد
۳۵	۱۰	رباعی - ۱۱۶	رباعی - ۱۲۶

روح و غایت این کتاب در بیان سبک و سلیقہ و بیانیہ و تزیینات است

